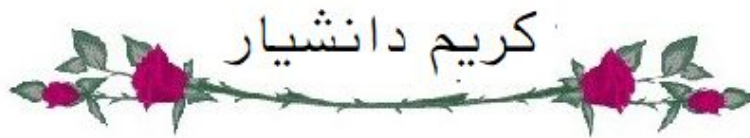


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



سهراب سپهری

سهراب سپهری، در 15 مهرماه 1307، در کاشان، به دنیا آمد. پدر بزرگش میرزا نصرالله خان سپهری نخستین رئیس تلگرافخانه کاشان بود. مادرش ماه جبین نام داشت. پدر و مادر سهراب، هر دو اهل هنر و شعر بودند.

دوره‌ی ابتدایی را در دبستان خیام کاشان (1319)، و متوسطه را در دبیرستان پهلوی کاشان گذراند و پس از فارغ‌التحصیلی در خرداد 1322 در دوره‌ی دوساله‌ی دانش‌سرای مقدماتی پسران، به استخدام اداره‌ی فرهنگ کاشان درآمد. در شهریور 1327 در امتحانات ششم ادبی شرکت نمود و دیپلم دوره دبیرستان خود را دریافت کرد. سپس به تهران آمد و در دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت و همزمان به استخدام شرکت نفت در تهران درآمد که پس از 8 ماه استعفا داد. سپهری در سال 1330 نخستین مجموعه‌ی شعر نیمایی خود را به نام مرگ رنگ منتشر کرد. در سال 1332 از دانشکده هنرهای زیبا فارغ‌التحصیل شد و نشان درجه اول علمی را دریافت کرد. در همین سال در چند نمایشگاه نقاشی در تهران شرکت نمود و نیز دومین مجموعه‌ی شعر خود را با عنوان زندگی خواب‌ها منتشر کرد. در آذر 1333 در اداره‌ی کل هنرهای زیبا (فرهنگ و هنر) در قسمت موزه‌ها شروع به کار کرد و در هنرستان‌های هنرهای زیبا نیز به تدریس می‌پرداخت.

سهراب به فرهنگ مشرق‌زمین علاقه خاصی داشت و سفرهایی به هندوستان، پاکستان، افغانستان، ژاپن و چین داشت. مدتی در ژاپن زندگی کرد و هنر «حکاکی روی چوب» را در آنجا فراگرفت. همچنین به شعر کهن سایر زبان‌ها نیز علاقه داشت؛ از این رو ترجمه‌هایی از شعرهای کهن چینی و ژاپنی انجام داد.

در مرداد 1336 از راه زمینی به کشورهای اروپایی سفر کرد و به پاریس و لندن رفت. ضمناً در مدرسه‌ی هنرهای زیبای پاریس در رشته‌ی لیتوگرافی نام‌نویسی کرد. در دورانی که به اتفاق حسین زنده‌رودی در پاریس بود بورس تحصیلی‌اش قطع شد و برای تأمین خرج‌های زندگی و ماندن بیشتر در فرانسه و ادامه‌ی نقاشی، مجبور به کار شد و برای پاک کردن شیشه‌ی آپارتمان‌ها، گاهی از ساختمان‌های بیست طبقه آویزان می‌شد.

وی همچنین کارهای هنری خود را در نمایشگاه‌ها به معرض نمایش می‌گذاشت. حضور در نمایشگاه‌های نقاشی همچنان تا پایان عمر وی ادامه داشت. سهراب سپهری مدتی در اداره کل اطلاعات وزارت کشاورزی با سمت سرپرست سازمان سمعی و بصری در سال 1337 مشغول به کار شد. از مهر 1340 نیز شروع به تدریس در هنرکده‌ی هنرهای تزئینی تهران نمود. پدر وی که به بیماری فلج مبتلا بود، در سال 1341 فوت کرد. در اسفند همین سال بود که از کلیه‌ی مشاغل دولتی به کلی کناره‌گیری کرد. پس از این سهراب با حضور فعال‌تر در زمینه شعر و نقاشی آثار بیشتری آفرید و راه خویش را پیدا کرد. وی با سفر به کشورهای مختلف ضمن آشنایی با فرهنگ و هنرشان نمایشگاه‌های بیشتری را برگزار نمود.

در سالیان آغازین دهه‌ی 1340 سپهری همراهی‌داریوش آشوری به ترجمه‌ی پاره‌هایی از مقالات و نمایشنامه‌های ژاپنی از روی نسخه‌ی فرانسوی کمک کردند که در سال 1343 در کتاب نمایش در ژاپن بهرام بیضایی چاپ شد.

سهراب هنرمندی جستجوگر، تنها، کمال طلب، فروتن و خجول بود که دیدگاه انسان مدارانه‌اش بسیار گسترده و فراگیر بود. از این رو آثار وی همیشه با نقد و بررسی‌هایی همراه بوده‌اند. برخی از کتاب‌های او چنین می‌باشند: «تا انتها حضور»، «سهراب مرغ مهاجر» و «هنوز در سفرم»، «بیدل، سپهری و سبک هندی»، «تفسیر حجم سبز»، «حافظ پدر، سهراب سپهری پسر، حافظان کنگره»، «نیلوفر خاموش: نظری به شعر سهراب سپهری» و «نگاهی به سهراب سپهری».

۱- مرگ رنگ

## با مرغ پنهان

حرف ها دارم  
 با تو ای مرغی که می خوانی نهان از چشم  
 و زمان را با صدایت می گشایی!  
 چه ترا دردی است  
 کز نهان خلوت خود می زنی آوا  
 و نشاط زندگی را از کف من می ربایی؟  
 در کجا هستی نهان ای مرغ!  
 زیر تور سبزه های تر  
 یا درون شاخه های شوق ؟  
 می پری از روی چشم سبز یک مرداب  
 یا که می شویی کنار چشمه ادارک بال و پر ؟  
 هر کجا هستی ، بگو با من.  
 روی جاده نقش پایی نیست از دشمن.  
 آفتابی شو!  
 رعد دیگر پا نمی کوبد به بام ابر.  
 مار برق از لانه اش بیرون نمی آید.  
 و نمی غلتد دگر زنجیر طوفان بر تن صحرا.  
 روز خاموش است، آرام است.  
 از چه دیگر می کنی پروا؟

## در قیر شب

دیرگاهی است که در این تنهایی  
 رنگ خاموشی در طرح لب است  
 بانگی از دور مرا میخواند  
 لیک پاهایم در قیر شب است  
 رخنه‌ای نیست در این تاریکی  
 در و دیوار به هم پیوسته  
 سایه‌هایی لغزد اگر روی زمین  
 نقش وهمی است ز بندی رسته  
 نفس آدمها  
 سر بسر افسرده است  
 روزگاری است در این گوشه پژمرده هوا  
 هر نشاطی مرده است  
 دست جادویی شب  
 در به روی من و غم میبندد  
 میکنم هر چه تلاش،  
 او به من می خندد.  
 نقشهایی که کشیدم در روز،  
 شب ز راه آمد و با دود اندود.  
 طرحهایی که فکندم در شب،  
 روز پیدا شد و با پنبه زدود.  
 دیرگاهی است که چون من همه را  
 رنگ خاموشی در طرح لب است.  
 جنبشی نیست در این خاموشی  
 دستها پاها در قیر شب است

## دلسرد

قصه‌ام دیگر زنگار گرفت:  
 با نفس های شبنم پیوندی است.  
 پرتویی لغزد اگر بر لب او،  
 گویدم دل : هوس لبخندی است.  
 خیره چشمانش با من گوید:  
 کو چراغی که فروزد دل ما؟  
 هر که افسرد به جان ، با من گفت:  
 آتشی کو که بسوزد دل ما؟  
 خشت می افتد از این دیوار.  
 رنج بیهوده نگهبانش برد.  
 دست باید نرود سوی کلنگ،  
 سیل اگر آمد آسایش برد.  
 باد نمناک زمان می گذرد،  
 رنگ می ریزد از پیکر ما.  
 خانه را نقش فساد است به سقف،  
 سرنگون خواهد شد بر سر ما.  
 گاه می لرزد باروی سکوت:  
 غول ها سر به زمین می ساینند.  
 پای در پیش مبادا بنهید،  
 چشم ها در ره شب می پایند!  
 تکیه گاهم اگر امشب لرزید،  
 بایدم دست به دیوار گرفت.  
 با نفس های شبنم پیوندی است:  
 قصه‌ام دیگر زنگار گرفت.

## دیوار

زخم شب می شد کبود .  
 در بیابانی که من بودم  
 نه پیر مرغی هوای صاف را می سود  
 نه صدای پای من همچون دگر شب ها  
 ضربه‌ای بر ضربه می افزود .  
 تا بسازم گرد خود دیوارهای سر سخت و پا برجای،  
 با خود آوردم ز راهی دور  
 سنگ های سخت و سنگین را برهنه‌ای .  
 ساختم دیوار سنگین بلندی تا بپوشاند  
 از نگاهم هر چه می آید به چشمان پست  
 و ببندد راه را بر حمله غولان  
 که خیالم رنگ هستی را به پیکرهایشان می بست .  
 روز و شب ها رفت .  
 من بجا ماندم در این سو ، شسته دیگر دست از کارم .  
 نه مرا حسرت به رگ ها می دوانید آرزویی خوش  
 نه خیال رفته‌ها می داد آزارم .  
 لیک پندارم، پس دیوار  
 نقش های تیره می انگیخت  
 و به رنگ دود  
 طرح ها از اهرمن می ریخت .  
 تا شبی مانند شب های دگر خاموش  
 بی صدا از پا در آمد پیکر دیوار :  
 حسرتی با حیرتی آمیخت .



## سراب

آفتاب است و، بیابان چه فراخ!  
 نیست در آن نه گیاه و نه درخت.  
 غیر آوای غرابان، دیگر  
 بسته هر بانگی از این وادی رخت.  
 در پس پرده‌ای از گرد و غبار  
 نقطه‌یی لرزد از دور سیاه:  
 چشم اگر پیش رود، میبیند  
 آدمی هست که میپوید راه.  
 تنش از خستگی افتاده ز کار.  
 بر سر و رویش بنشسته غبار.  
 شده از تشنگیاش خشک گلو.  
 پای عریانش مجروح ز خار.  
 هر قدم پیش رود، پای افق  
 چشم او بیند دریایی آب.  
 اندکی راه چو میپیماید  
 میکند فکر که میبیند خواب.

## سپیده

در دور دست  
 قویی پریده بی گاه از خواب  
 شوید غبار نیل ز بال و پر سپید  
 لبهای جویبار  
 لبریز موج زمزمه در بستر سپید  
 در هم دویده سایه و روشن.  
 لغزان میان خرمن دوده  
 شبتاب میفروزد در آذر سپید  
 همپای رقص نازک نیزار  
 مرداب میگشاید چشم تر سپید.  
 خطی ز نور روی سیاهی است:  
 گویی بر آبنوس درخشد رز سپید  
 دیوار سایه‌ها شده ویران  
 دست نگاه در افق دور  
 کاخی بلند ساخته با مرمر سپید.

## مرگ رنگ

رنگی کنار شب  
 بی حرف مرده است.  
 مرغی سیاه آمده از راههای دور  
 می خواند از بلندی بام شب شکست.  
 سرمست فتح آمده از راه  
 این مرغ غم پرست.  
 در این شکست رنگ  
 از هم گسسته رشته هر آهنگ.  
 تنها صدای مرغک بی باک  
 گوش سکوت ساده می آراید  
 با گوشوار پژواک.  
 مرغ سیاه آمده از راههای دور  
 بنشسته روی بام بلند شب شکست  
 چون سنگ ، بی تکان.  
 لغزنده چشم را  
 بر شکل های درهم پندارش.  
 خوابی شگفت می دهد آزارش:  
 گل های رنگ سر زده از خاک های شب.  
 در جاده های عطر  
 پای نسیم مانده ز رفتار.  
 هر دم پی فریبی ، این مرغ غم پرست  
 نقشی کشد به یاری منقار.  
 بندی گسسته است.  
 خوابی شکسته است.  
 رویای سرزمین  
 افسانه شکفتن گل های رنگ را  
 از یاد برده است.  
 بی حرف باید از خم این ره عبور کرد:  
 رنگی کنار این شب بی مرز مرده است.

## وهم

جهان ، آلوده خواب است .  
 فرو بسته است وحشت در به روی هر تپش ، هر بانگ  
 چنان که من به روی خویش  
 در این خلوت که نقش دلپذیرش نیست  
 و دیوارش فرو می خواندم در گوش:  
 میان این همه انگار  
 چه پنهان رنگ ها دارد فریب زیست!  
 شب از وحشت گرانبار است .  
 جهان آلوده خواب است و من در وهم خود بیدار:  
 چه دیگر طرح می ریزد فریب زیست  
 در این خلوت که حیرت نقش دیوار است؟

## جان گرفته

از هجوم نغمه‌ای بشکافت گور مغز من امشب:  
 مرده‌ای را جان به رگ‌ها ریخت،  
 پا شد از جا در میان سایه و روشن،  
 بانگ زد بر من: مرا پنداشتی مرده  
 و به خاک روزهای رفته بسپرده؟  
 لیک پندار تو بیهوده است:  
 پیکر من مرگ را از خویش می‌راند.  
 سرگذشت من به زهر لحظه‌های تلخ آلوده است.  
 من به هر فرصت که یابم بر تو می‌تازم.  
 شادی ات را با عذاب آلوده می‌سازم.  
 با خیالت می‌دهم پیوند تصویری  
 که قرارت را کند در رنگ خود نابود.  
 درد را با لذت آمیزد،  
 در تپش هایت فرو ریزد.  
 نقش‌های رفته را باز آورد با خود غبار آلود.  
 مرده لب بر بسته بود.  
 چشم می‌لغزید بر یک طرح شوم.  
 می‌تراوید از تن من درد.  
 نغمه می‌آورد بر مغزم هجوم.

## دره‌ی خاموش

سکوت ، بند گسسته است .  
 کنار دره ، درخت شکوه پیکر بیدی .  
 در آسمان شفق رنگ  
 عبور ابر سپیدی .  
 نسیم در رگ هر برگ می دود خاموش .  
 نشسته در پس هر صخره وحشتی به کمین .  
 کشیده از پس یک سنگ سوسماری سر .  
 ز خوف دره خاموش  
 نهفته جنبش پیکر .  
 به راه می نگرد سرد ، خشک ، تلخ ، غمین .  
 چو مار روی تن کوه می خزد راهی ،  
 به راه ، رهگذری .  
 خیال دره و تنهایی  
 دوانده در رگ او ترس .  
 کشیده چشم به هر گوشه نقش چشمه وهم :  
 ز هر شکاف تن کوه  
 خزیده بیرون ماری .  
 به خشم از پس هر سنگ  
 کشیده خنجر خاری .  
 غروب پر زده از کوه .  
 به چشم گم شده تصویر راه و راهگذر .  
 غمی بزرگ ، پر از وهم  
 به صخره سار نشسته است .  
 درون دره تاریک  
 سکوت بند گسسته است .

## دنگ...

دنگ...، دنگ....  
 ساعت گیج زمان در شب عمر  
 می زند پی در پی زنگ.  
 زهر این فکر که این دم گذر است  
 می شود نقش به دیوار رگ هستی من.  
 لحظه‌ام پر شده از لذت  
 یا به زنگار غمی آلوده است.  
 لیک چون باید این دم گذرد،  
 پس اگر می‌گیریم  
 گریه‌ام بی‌ثمر است.  
 و اگر می‌خندم  
 خنده‌ام بیهوده است.  
 دنگ...، دنگ....  
 لحظه‌ها می‌گذرد.  
 آنچه بگذشت، نمی‌آید باز.  
 قصه‌ای هست که هرگز دیگر  
 نتواند شد آغاز.  
 مثل این است که یک پرسش بی‌پاسخ  
 بر لب سر زمان ماسیده است.  
 تند برمی‌خیزم  
 تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز  
 رنگ لذت دارد، آویزم،  
 آنچه می‌ماند از این جهد به جای:  
 خنده لحظه پنهان شده از چشمانم.  
 و آنچه بر پیکر او می‌ماند:  
 نقش انگشتانم.  
 دنگ...  
 فرصتی از کف رفت.  
 قصه‌ای گشت تمام.  
 لحظه باید پی لحظه گذرد  
 تا که جان گیرد در فکر دوام،

این دوامی که درون رگ من ریخته زهر،  
 وا رهاینده از اندیشه من رشته حال  
 وز رهی دور و دراز  
 داده پیوندم با فکر زوال.  
 پرده‌ای می گذرد،  
 پرده‌ای می آید:  
 می رود نقش پی نقش دگر،  
 رنگ می لغزد بر رنگ.  
 ساعت گیج زمان در شب عمر  
 می زند پی در پی زنگ:  
 دنگ... دنگ....  
 دنگ...

گاگه‌ش... شب یازدهم ماه اکتبر سال ۲۰۱۵



## رو به غروب

ریخته سرخ غروب  
 جابجا بر سر سنگ.  
 کوه خاموش است.  
 می خروشد رود.  
 مانده در دامن دشت  
 خرمنی رنگ کبود.  
 سایه آمیخته با سایه.  
 سنگ با سنگ گرفته پیوند.  
 روز فرسوده به ره می گذرد.  
 جلوه گر آمده در چشمانش  
 نقش اندوه پی یک لبخند.  
 جغد بر کنگره ها می خواند.  
 لاشخورها، سنگین،  
 از هوا، تک تک ، آیند فرود:  
 لاشه‌ای مانده به دشت  
 کنده منقار ز جا چشمانش،  
 زیر پیشانی او  
 مانده دو گود کبود.  
 تیرگی می آید.  
 دشت می گیرد آرام.  
 قصه رنگی روز  
 می رود رو به تمام.  
 شاخه‌ها پژمرده است.  
 سنگ ها افسرده است.  
 رود می نالد.  
 جغد می خواند.  
 غم بیاویخته با رنگ غروب.  
 می تراود ز لبم قصه سرد:  
 دلم افسرده در این تنگ غروب.

## سرود زهر

می مکم پستان شب را  
 وز پی رنگی به افسون تن نیالوده  
 چشم پر خاکسترش را با نگاه خویش می کاوم.  
 از پی نابودی ام ، دیری است  
 زهر میریزد به رگ های خود این جادوی بی آزر  
 تا کند آلوده با آن شیر  
 پس برای آن که رد فکر او را گم کند فکرم،  
 می کند رفتار با من نرم.  
 لیک چه غافل!  
 نقشه‌های او چه بی حاصل!  
 نبض من هر لحظه می خندد به پندارش.  
 او نمی داند که روییده است  
 هستی پر بار من در منجلاب زهر  
 و نمی داند که من در زهر می شویم  
 پیکر هر گریه، هر خنده،  
 در نم زهر است کرم فکرمن زنده،  
 در زمین زهر می روید گیاه تلخ شعر من.

## غمی غمناک

شب سردی است ، و من افسرده .  
 راه دوری است ، و پایی خسته .  
 تیرگی هست و چراغی مرده .  
 می کنم ، تنها ، از جاده عبور :  
 دور ماندند ز من آدم ها .  
 سایه ای از سر دیوار گذشت ،  
 غمی افزود مرا بر غم ها .  
 فکر تاریکی و این ویرانی  
 بی خبر آمد تا با دل من  
 قصه ها ساز کند پنهانی .  
 نیست رنگی که بگوید با من  
 اندکی صبر ، سحر نزدیک است :  
 هر دم این بانگ برآرم از دل :  
 وای ، این شب چقدر تاریک است !  
 خنده ای کو که به دل انگیزم ؟  
 قطره ای کو که به دریا ریزم ؟  
 صخره ای کو که بدان آویزم ؟  
 مثل این است که شب نمناک است .  
 دیگران را هم غم هست به دل ،  
 غم من ، لیک ، غمی غمناک است .

## نایاب

شب ایستاده است.  
 خیره نگاه او  
 بر چهارچوب پنجره من.  
 سر تا به پای پرسش، اما  
 اندیشناک مانده و خاموش:  
 شاید  
 از هیچ سو جواب نیاید.  
 دیری است مانده یک جسد سرد  
 در خلوت کبود اتاقم.  
 هر عضو آن ز عضو دگر دور مانده است،  
 گویی که قطعه، قطعه دیگر را  
 از خویش رانده است.  
 از یاد رفته در تن او وحدت.  
 بر چهره‌اش که حیرت ماسیده روی آن  
 سه حفره کبود که خالی است  
 از تابش زمان.  
 بویی فساد پرور و زهر آلود  
 تا مرزهای دور خیالم دویده است.  
 نقش زوال را  
 بر هرچه هست، روشن و خوانا کشیده است.  
 در اضطراب لحظه زنگار خورده‌ای  
 که روزهای رفته در آن بود ناپدید،  
 با ناخن این جسد را  
 از هم شکافتم،  
 رفتم درون هر رگ و هر استخوان آن  
 اما از آنچه در پی آن بودم  
 رنگی نیافتم.  
 شب ایستاده است.  
 خیره نگاه او  
 بر چارچوب پنجره من.  
 با جنبش است پیکر او گرم یک جدال.

بسته است نقش بر تن لب هایش  
تصویر یک سوال.

## خراب

فرسود پای خود را چشمم به راه دور  
 تا حرف من پذیرد آخر که: زندگی  
 رنگ خیال بر رخ تصویر خواب بود.  
 دل را به رنج هجر سپردم، ولی چه سود،  
 پایان شام شکوه‌ام.  
 صبح عتاب بود.  
 چشمم نخورد آب از این عمر پر شکست:  
 این خانه را تمامی پی روی آب بود.  
 پایم خلیده خار بیابان.  
 جز با گلوی خشک نکوبیده‌ام به راه.  
 لیکن کسی، ز راه مددکاری،  
 دستم اگر گرفت، فریب سراب بود.  
 خوب زمانه رنگ دوامی به خود ندید:  
 کندی نهفته داشت شب رنج من به دل،  
 اما به کار روز نشاطم شتاب بود.  
 آبادی ام ملول شد از صحبت زوال.  
 بانگ سرور در دلم افسرد، کز نخست  
 تصویر جغد زیب تن این خراب بود.

## دریا و مرد

تنها ، و روی ساحل،  
 مردی به راه می گذرد .  
 نزدیک پای او  
 دریا، همه صدا .  
 شب، گیج در تلاطم امواج .  
 باد هراس پیکر  
 رو می کند به ساحل و در چشم های مرد  
 نقش خاطر را پر رنگ می کند .  
 انگار  
 هی میزند که : مرد ! ... کجا می روی ، کجا؟  
 و مرد می رود به ره خویش .  
 و باد سرگران  
 هی میزند دوباره : کجا می روی ؟  
 و مرد می رود .  
 و باد همچنان ...  
 امواج ، بی امان،  
 از راه میرسند  
 لبریز از غرور تهاجم .  
 موجی پر از نهیب  
 ره می کشد به ساحل و می بلعد  
 یک سایه را که برده شب از پیکرش شکیب .  
 دریا، همه صدا .  
 شب، گیج در تلاطم امواج .  
 باد هراس پیکر  
 رو می کند به ساحل و ...

## دود می خیزد

دود می خیزد ز خلوتگاه من .  
 کس خبر کی یابد از ویرانه‌ام ؟  
 با درون سوخته دارم سخن .  
 کی به پایان می رسد افسانه‌ام ؟  
 دست از دامان شب برداشتم  
 تا بیاویزم به گیسوی سحر .  
 خویش را از ساحل افکندم در آب ،  
 لیک از ژرفای دریا بی خبر .  
 بر تن دیوارها طرح شکست .  
 کس دگر رنگی در این سامان ندید .  
 چشم میدوزد خیال روز و شب  
 از درون دل به تصویر امید .  
 تا بدین منزل نهادم پای را  
 از درای کاروان بگسسته‌ام .  
 گرچه می سوزم از این آتش به جان ،  
 لیک بر این سوختن دل بسته‌ام .  
 تیرگی پا می کشد از بام ها :  
 صبح می خندد به راه شهر من .  
 دود می خیزد هنوز از خلوتم .  
 با درون سوخته دارم سخن .



## روشن شب

روشن است آتش درون شب  
 وز پس دودش  
 طرحی از ویرانه‌های دور.  
 گر به گوش آید صدایی خشک:  
 استخوان مرده می لغزد درون گور.  
 دیرگاهی ماند اجاقم سرد  
 و چراغم بی نصیب از نور.  
 خواب دربان را به راهی برد.  
 بی صدا آمد کسی از در،  
 در سیاهی آتشی افروخت.  
 بی خبر اما  
 که نگاهی در تماشا سوخت.  
 گرچه می دانم که چشمی راه دارد بافسون شب،  
 لیک می بینم ز روزن‌های خوابی خوش:  
 آتشی روشن درون شب.

## سرگذشت

می خروشد دریا .  
هیچکس نیست به ساحل دریا .  
لکه ای نیست به دریا تاریک  
که شود قایق  
اگر آید نزدیک .  
مانده بر ساحل  
قایقی ریخته شب بر سر او ،  
پیکرش را ز رهی نا روشن  
برده در تلخی ادراک فرو .  
هیچکس نیست که آید از راه  
و به آب افکندش .  
و دیر وقت که هر کوهه آب  
حرف با گوش نهان می زندش ،  
موجی آشفته فرا می رسد از راه که گوید با ما  
قصه یک شب طوفانی را .  
رفته بود آن شب ماهی گیر  
تا بگیرد از آب  
آنچه پیوندی داشت .  
با خیالی در خواب  
صبح آن شب ، که به دریا موجی  
تن نمی کوفت به موجی دیگر ،  
چشم ماهی گیران دید  
قایقی را به ره آب که داشت  
بر لب از حادثه تلخ شب پیش خبر .  
پس کشاندند سوی ساحل خواب آلودش  
به همان جای که هست  
در همین لحظه غمناک بجا  
و به نزدیکی او  
می خروشد دریا  
وز ره دور فرا می رسد آن موج که می گوید باز  
از شب طوفانی  
داستانی نه دراز .

## مرغ معما

دیر زمانی است روی شاخه‌ی این بید  
 مرغی بنشسته کو به رنگ معماست  
 نیست هم آهنگ او صدایی، رنگی  
 چون من در این دیار، تنها، تنهاست  
 گرچه درونش همیشه پر زهیاهوست،  
 مانده بر این پرده لیک صورت خاموش  
 روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف،  
 بام و در این سرای می‌رود از هوش.  
 راه فرو بسته گرچه مرغ به آوا،  
 قالب خاموش او صدایی گویاست.  
 میگذرد لحظه‌ها به چشمش بیدار،  
 پیکر او لیک سایه - روشن رؤیاست.  
 رسته ز بالا و پست بال و پر او  
 زندگی دور مانده : موج سرابی  
 سایه‌اش افسرده بر درازی دیوار  
 پرده دیوار و سایه پرده خوابی  
 خیره نگاهش به طرح خیالی  
 آنچه در آن چشمهاست نقش هوس نیست  
 دارد خاموشی اش چون با من پیوند،  
 چشم نهانش به راه صحبت کس نیست  
 ره به دورن میبرد حمایت این مرغ:  
 آنچه نیاید به دل، خیال فریب است  
 دارد با شهرهای گمشده پیوند:  
 مرغ معما در این دیار غریب است

# زندگی خواب ها

## باغی در صدا

در باغی رها شده بودم.  
 نوری بیرنگ و سبک بر من می وزید.  
 آیا من خود بدین باغ آمده بودم  
 و یا باغ اطراف مرا پر کرده بود؟  
 هوای باغ از من می گذشت  
 و شاخ و برگش در وجودم می لغزید.  
 آیا این باغ  
 سایه‌ی روحی نبود  
 که لحظه‌ای بر مرداب زندگی خم شده بود؟  
 ناگهان صدایی باغ را در خود جای داد،  
 صدایی که به هیچ شباهت داشت.  
 گویی عطری خودش را در آئینه تماشا می کرد.  
 همیشه از روزنه‌ی ای ناپیدا  
 این صدا در تاریکی زندگی ام رها شده بود.  
 سرچشمه صدا گم بود:  
 من ناگاه آمده بودم.  
 خستگی در من نبود:  
 راهی پیموده نشد.  
 آیا پیش از این زندگی ام فضایی دیگر داشت؟  
 ناگهان رنگی دمید:  
 پیکری روی علف‌ها افتاده بود.  
 انسانی که شباهت دوری با خود داشت.  
 باغ در ته چشمانش بود  
 و جا پای صدا همراه تپش‌هایش.  
 زندگی اش آهسته بود.  
 وجودش بیخبری شفافم را آشفته بود.  
 وزشی برخاست  
 دریچه‌ی ای بر خیرگی ام گشود:  
 روشنی تندی به باغ آمد.  
 باغ می پژمرد  
 و من به درون دریچه رها می شدم.

## جهنم سرگردان

شب را نوشیده‌ام  
و بر این شاخه‌های شکسته می‌گیریم.  
مرا تنها گذار  
ای چشم تیدار سرگردان!  
مرا با رنج بودن تنها گذار.  
مگذار خواب وجودم را پر پر کنم.  
مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم  
و به دامن بی‌تار و پود رویاها بیاویزم.  
سپیدی‌های فریب  
روی ستون‌های بی‌سایه رجز می‌خوانند.  
طلسم شکسته خوابم را بنگر  
بیهوده به زنجیر مروارید چشم آویخته.  
او را بگو  
تپش جهنمی مست!  
او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده‌ام.  
نوشیده‌ام که پیوسته بی‌آرامم.  
جهنم سرگردان!  
مرا تنها گذار.

## فانوس خیس

روی علف ها چکیده ام .  
 من شبنم خواب آلود یک ستاره ام  
 که روی علف های تاریک چکیده ام .  
 جایم اینجا نبود .  
 نجوای نمناک علف ها را می شنوم  
 جایم اینجا نبود .  
 فانوس  
 در گهواره خروشان دریا شست و شو می کند  
 کجا می رود این فانوس ،  
 این فانوس دریا پرست پر عطش مست ؟  
 بر سکوی کاشی افق دور  
 نگاهم با رقص مه آلود پریان می چرخد .  
 زمزمه های شب در رگ هایم می روید .  
 باران پر خزه مستی  
 بر دیوار تشنه روحم می چکد .  
 من ستاره چکیده ام .  
 از چشم نا پیدای خطا چکیده ام :  
 شب پر خواهش  
 و پیکر گرم افق عریان بود .  
 رگه سپید مرمر سبز چمن زمزمه می کرد .  
 و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد .  
 پریان می رقصیدند .  
 و آبی جامه هاشان با رنگ افق پیوسته بود .  
 زمزمه های شب مستم می کرد .  
 پنجره رویا گشوده بود .  
 و او چون نسیمی به درون وزید .  
 اکنون روی علف ها هستم  
 و نسیمی از کنارم می گذرد .  
 تپش ها خاکستر شده اند .  
 آبی پوشان نمی رقصند .  
 فانوس آهسته بالا و پایین می رود .

هنگامی که او از پنجره بیرون می پرید  
 چشمانش خوابی را گم کرده بود.  
 جاده نفس نفس می زد.  
 صخره ها چه هوسناکش بوییدند!  
 فانوس پر شتاب!  
 تا کی می لغزی  
 در پست و بلند جاده کف بر لب پر آهنگ؟  
 زمزمه های شب پژمرد.  
 رقص پریان پایان یافت.  
 کاش اینجا نچکیده بودم!  
 هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد  
 فانوس از کنار ساحل براه افتاد.  
 کاش اینجا - در بستر پر علف تاریکی - نچکیده بودم!  
 فانوس از من می گریزد.  
 چگونه برخیزم؟  
 به استخوان سرد علف ها چسبیده ام.  
 و دور از من ، فانوس  
 در گهواره خروشان دریا شست و شو می کند.



## مرز گمشده

ریشه روشنی پوسید و فرو ریخت.  
 و صدا در جاده بی طرح فضا می رفت.  
 از مرزی گذشته بود،  
 در پی مرز گمشده می گشت.  
 کوهی سنگین نگاهش را برید.  
 صدا از خود تهی شد  
 و به دامن کوه آویخت:  
 پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.  
 و کوه از خوابی سنگین پر بود.  
 خوابش طرحی رها شده داشت.  
 صدا زمزمه بیگانگی را بویید،  
 برگشت،  
 فضا را از خود گذر داد  
 و در کرانه نادیدنی شب بر زمین افتاد.  
 کوه از خواب سنگین پر بود.  
 دیری گذشت،  
 خوابش بخار شد.  
 طنین گمشده ای به رگ هایش وزید:  
 پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.  
 سوزش تلخی به تار و پودش ریخت.  
 خواب خطا کارش را نفرین فرستاد  
 و نگاهش را روانه کرد.  
 انتظاری نوسان داشت.  
 نگاهی در راه مانده بود  
 و صدایی در تنهایی می گریست.

## بیاد بود

سایه دراز لنگر ساعت  
روی بیابان بیپایان در نوسان بود:  
میآمد، میرفت.  
میآمد، میرفت.  
و من روی شنهای روشن بیابان  
تصویر خواب کوتاهم را میکشیدم،  
خوابی که گرمی دوزخ را نوشیده بود  
و در هوایش زندگیام آب شد.  
خوابی که چون پایان یافت  
من به پایان خودم رسیدم.  
من تصویر خوابم را میکشیدم  
و چشمانم نوسان لنگر ساعت را در بهت خودش گم کرده بود.  
چهگونه میشد در رگهای بیفضای این تصویر  
همه گرمی خواب دوشین را ریخت؟  
تصویرم را کشیدم  
چیزی گم شده بود.  
روی خودم خم شد:  
حفره‌یی در هستی من دهان گشود.  
سایه دراز لنگر ساعت  
روی بیابان بیپایان در نوسان بود  
و من کنار تصویر زنده خوابم بودم.  
تصویری که رگهایش در ابدیت میتپید  
و ریشه نگاهم در تار و پودش میسوخت.  
اینبار  
هنگامی که سایه لنگر ساعت  
از روی تصویر جان گرفته من گذشت  
بر شنهای روشن بیابان چیزی نبود.  
فریاد زدم:  
تصویر را باز ده!  
و صدایم چون مشتی غبار فرو نشست.  
سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بیپایان در نوسان بود :  
میآمد، میرفت.  
میآمد، میرفت.  
و نگاه انسانی به دنبالش میدوید.

## گل کاشی

باران نور  
 که از شبکه دهلیز بی پایان فرو می ریخت  
 روی دیوار کاشی گلی را می شست.  
 مار سیاه ساقه این گل  
 در رقص نرم و لطیفی زنده بود.  
 گفتی جوهر سوزان رقص  
 در گلوی این مار سیه چکیده بود.  
 گل کاشی زنده بود  
 در دنیایی راز دار،  
 دنیای به ته نرسیدنی آبی.  
 هنگام کودکی  
 در انحنای سقف ایوان ها،  
 درون شیشه های رنگی پنجره ها،  
 میان لک های دیوارها،  
 هر جا که چشمانم بیخودانه در پی چیزی ناشناس بود  
 شبیه این گل کاشی را دیدم  
 و هر بار رفتم بچینم  
 رویایم پرپر شد.  
 نگاهم به تار و پود سیاه ساقه گل چسبید  
 و گرمی رگ هایش را حس کرد:  
 همه زندگی ام در گلوی گل کاشی چکیده بود.  
 گل کاشی زندگی دیگر داشت.  
 آیا این گل  
 که در خاک همه رویاهایم روییده بود  
 کودک دیرین را می شناخت  
 و یا تنها من بودم که در او چکیده بودم،  
 گم شده بودم؟  
 نگاهم به تار و پود شکننده ساقه چسبیده بود.  
 تنها به ساقه اش می شد بیاویزد.  
 چگونه می شد چید  
 گلی را که خیالی می پژمراند؟

دست سایه ام بالا خزید .  
قلب آبی کاشی ها تپید .  
باران نور ایستاد :  
رویایم پرپر شد .

## برخورد

نوری به زمین فرود آمد :  
 دو جاپا بر شنهای بیابان دیدم .  
 از کجا آمده بود؟  
 به کجا می رفت؟  
 تنها دو جاپا دیده می شد .  
 شاید خطایی پا به زمین نهاده بود .  
 ناگهان جاپاها براه افتادند .  
 روشنی همراهشان میخزید .  
 جاپاها گم شدند ،  
 خود را از روبرو تماشا کردم :  
 گودالی از مرگ پر شده بود .  
 و من در مرده خود براه افتادم .  
 صدای پایم را از راه دوری میشنیدم ،  
 شاید از بیابانی میگذشتم .  
 انتظاری گمشده با من بود .  
 ناگهان نوری در مردهام فرود آمد  
 و من در اضطرابی زنده شدم :  
 دو جاپا هستیام را پر کرد .  
 از کجا آمده بود؟  
 به کجا میرفت؟  
 تنها دو جاپا دیده میشد .  
 شاید خطایی پا به زمین نهاده بود .

## خواب تلخ

مرغ مهتاب  
 می خواند .  
 ابری در اتاقم می گرید .  
 گل های چشم پشیمانی می شکفد .  
 در تابوت پنجره ام پیکر مشرق می لولد .  
 مغرب جان می کند ،  
 می میرد .  
 گیاه نارنجی خورشید  
 در مرداب اتاقم می روید کم کم  
 بیدارم  
 نپندارید در خواب  
 سایه شاخه های بشکسته  
 آهسته خوابم کرد .  
 اکنون دارم می شنوم  
 آهنگ مرغ مهتاب  
 و گل های پشیمانی را پرپر می کنم .

## لحظه‌ی گمشده

مرداب اتاقم کدر شده بود  
و من زمزمه خون را در رگهایم میشنیدم.  
زندگیام در تاریکی ژرفی میگذشت.  
این تاریکی، طرح وجودم را روشن میکرد.  
در باز شد  
و او با فانوسش به درون وزید.  
زیبایی رها شده‌یی بود  
و من دیده به راهش بودم:  
رویای بی شکل زندگیام بود.  
عطری در چشمم زمزمه کرد.  
رگهایم از تپش افتاد.  
همه رشته‌هایی که مرا به من نشان میداد  
در شعله فانوسش سوخت:  
زمان در من نمیگذشت.  
شور برهنه‌یی بودم.  
او فانوسش را به فضا آویخت.  
مرا در روشنها میجست.  
تار و پود اتاقم را پیمود  
و به من ره نیافت.  
نسیمی شعله فانوس را نوشید.  
وزشی میگذشت  
و من در طرحی جا می‌گرفتم،  
در تاریکی ژرف اتاقم پیدا میشدم.  
پیدا، برای که؟  
او دیگر نبود.  
آیا با روح تاریک اتاق آمیخت؟  
عطری در گرمی رگهایم جابه‌جا میشد.  
حس کردم با هستی گمشده‌اش مرا مینگرد  
و من چه بیهوده مکان را میکاوم:  
آنی گم شده بود.



## مرغ افسانه

پنجره‌ای در مرز شب و روز باز شد  
 و مرغ افسانه از آن بیرون پرید.  
 میان بیداری و خواب  
 پرتاب شده بود.  
 بیراهه فضا را پیمود،  
 چرخ‌ی زد  
 و کنار مردابی به زمین نشست.  
 تپش‌هایش با مرداب آمیخت.  
 مرداب کم کم زیبا شد.  
 گیاهی در آن رویید،  
 گیاهی تاریک و زیبا.  
 مرغ افسانه سینه خود را شکافت:  
 تهی درونش شبیه گیاهی بود.  
 شکاف سینه‌اش را با پرها پوشاند.  
 وجودش تلخ شد:  
 خلوت شفافش کدر شده بود.  
 چرا آمد؟  
 از روی زمین پر کشید،  
 بیراهه‌ای را پیمود  
 و از پنجره‌ای به درون رفت.  
 مرد، آنجا بود.  
 انتظاری در رگ‌هایش صدا می‌کرد.  
 مرغ افسانه از پنجره فرود آمد،  
 سینه او را شکافت  
 و به درون او رفت.  
 او از شکاف سینه‌اش نگریست:  
 درونش تاریک و زیبا شده بود.  
 و به روح خطا شباهت داشت.  
 شکاف سینه‌اش را با پیراهن خود پوشاند،  
 در فضا به پرواز آمد  
 و اتاق را در روشنی اضطراب تنها گذاشت.  
 مرغ افسانه بر بام گمشده‌ای نشست.  
 بود.

وزشی بر تار و پودش گذشت:  
 گیاهی در خلوت درونش رویید،  
 از شکاف سینه‌اش سر بیرون کشید  
 و برگ هایش را در ته آسمان گم کرد.  
 زندگی اش در رگ های گیاه بالا می رفت.  
 اوجی صدایش می زد.  
 گیاه از شکاف سینه‌اش به درون رفت  
 و مرغ افسانه شکاف را با پرها پوشاند.  
 بال هایش را گشود  
 و خود را به بیراهه فضا سپرد.  
 گنبدی زیر نگاهش جان گرفت.  
 چرخ می زد  
 و از در معبد به درون رفت.  
 فضا با روشنی بیرنگی پر بود.  
 برابر محراب  
 و همی نوسان یافت:  
 از همه لحظه های زندگی اش محرابی گذشته بود  
 و همه رویاهایش در محرابی خاموش شده بود.  
 خودش را در مرز یک رویا دید.  
 به خاک افتاد.  
 لحظه ای در فراموشی ریخت.  
 سر برداشت:  
 محراب زیبا شده بود.  
 پرتویی در مرمر محراب دید  
 تاریک و زیبا.  
 ناشناسی خود را آشفته دید.  
 چرا آمد؟  
 بال هایش را گشود  
 و محراب را در خاموشی معبد رها کرد.  
 زن در جاده ای می رفت.  
 پیامی در سر راهش بود:  
 مرغی بر فراز سرش فرود آمد.  
 زن میان دو رویا عریان شد.  
 مرغ افسانه سینه او را شکافت

و به درون رفت.  
 زن در فضا به پرواز آمد.  
 مرد در اتاقش بود.  
 انتظاری در رگ هایش صدا می کرد  
 و چشمانش از دهلیز یک رویا بیرون می خزید.  
 زنی از پنجره فرود آمد  
 تاریک و زیبا.  
 به روح خطا شباهت داشت.  
 مرد به چشمانش نگریست:  
 همه خواب هایش در ته آنها جا مانده بود.  
 مرغ افسانه از شکاف سینه زن بیرون پرید  
 و نگاهش به سایه آنها افتاد.  
 گفתי سیاه پرده توری بود  
 که روی وجودش افتاده بود.  
 چرا آمد؟  
 بال هایش را گشود  
 و اتاق را در بهت یک رویا گم کرد.  
 مرد تنها بود.  
 تصویری به دیوار اتاقش می کشید.  
 وجودش میان آغاز و انجامی در نوسان بود.  
 وزشی نا پیدا می گذشت:  
 تصویر کم کم زیبا میشد  
 و بر نوسان دردناکی پایان می داد.  
 مرغ افسانه آمده بود.  
 اتاق را خالی دید.  
 و خودش را در جای دیگر یافت.  
 آیا تصویر  
 دامی نبود  
 که همه زندگی مرغ افسانه در آن افتاده بود؟  
 چرا آمد؟  
 بال هایش را گشود  
 و اتاق را در خنده تصویر از یاد برد.  
 مرد در بستر خود خوابیده بود.  
 وجودش به مردابی شباهت داشت.

درختی در چشمانش روییده بود  
 و شاخ و برگش فضا را پر می کرد.  
 رگ های درخت  
 از زندگی گمشده ای پر بود.  
 بر شاخ درخت  
 مرغ افسانه نشسته بود.  
 از شکاف سینه اش به درون نگریست:  
 تهی درونش شبیه درختی بود.  
 شکاف سینه اش را با پرها پوشاند،  
 بال هایش را گشود  
 و شاخه را در ناشناسی فضا تنها گذاشت.  
 درختی میان دو لحظه می پژمرد.  
 اتاقی با آستانه خود می رسید.  
 مرغی به بیراهه فضا را می پیمود.  
 و پنجره ای در مرز شب و روز گم شده بود.

## پاداش

گیاه تلخ افسونی!  
 شوکران بنفش خورشید را  
 در جام سپید بیابان ها لحظه لحظه نوشیدم  
 و در آیینہ نفس کشنده سراب  
 تصویر ترا در هر گام زنده تر یافتم.  
 در چشمانم چه تابش ها که نریخت!  
 و در رگ هایم چه عطش ها که نشکفت!  
 آمدم تا ترا بویم،  
 و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی  
 به پاس این همه راهی که آمدم.  
 غبار نیلی شب ها را هم می گرفت  
 و غریو ریگ روان خوابم می ربود.  
 چه رویاها که پاره شد!  
 و چه نزدیک ها که دور نرفت!  
 و من بر رشته صدایی ره سپردم  
 که پایانش در تو بود.  
 آمدم تا ترا بویم،  
 و تو زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی  
 به پاس این همه راهی که آمدم.  
 دیار من آن سوی بیابان هاست.  
 یادگارش در آغاز سفر همراهم بود.  
 هنگامی که چشمش بر نخستین پرده بنفش نیمروز افتاد  
 از وحشت غبار شد  
 و من تنها شدم.  
 چشمک افق ها چه فریب ها که به نگاهم نیاویخت!  
 و انگشت شهاب ها چه بیراهه ها که نشانم نداد!  
 آمدم تا ترا بویم،  
 و تو: گیاه تلخ افسونی!  
 به پاس این همه راهی که آمدم  
 زهر دوزخی ات را با نفسم آمیختی،  
 به پاس این همه راهی که آمدم.

## بی پاسخ

در تاریکی بی آغاز و پایان  
 دری در روشنی انتظارم رویید.  
 خودم را در پس در تنها نهادم  
 و به درون رفتم:  
 اتاقی بی روزن تهی نگاهم را پر کرد.  
 سایه‌ای در من فرود آمد  
 و همه شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد.  
 پس من کجا بودم؟  
 شاید زندگی ام در جای گمشده‌ای نوسان داشت  
 و من انعکاسی بودم  
 که بیخودانه همه خلوت‌ها را بهم می زد  
 در پایان همه رویاها در سایه بهتی فرو می رفت.  
 من در پس در تنها مانده بودم.  
 همیشه خودم را در پس یک در تنها دیده‌ام.  
 گویی وجودم در پای این در جا مانده بود،  
 در گنگی آن ریشه داشت.  
 آیا زندگی ام صدایی بی پاسخ نبود؟  
 در اتاق بی روزن انعکاسی سرگردان بود  
 و من در تاریکی خوابم برده بود.  
 در ته خوابم خودم را پیدا کردم  
 و این هشیاری خلوت خوابم را آلود.  
 آیا این هشیاری خطای تازه من بود؟  
 در تاریکی بی آغاز و پایان  
 فکری در پس در تنها مانده بودم.  
 پس من کجا بودم؟  
 حس کردم جایی به بیداری می رسم.  
 همه وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم:  
 آیا من سایه گمشده خطایی نبودم؟  
 در اتاق بی روزن  
 انعکاسی نوسان داشت.  
 پس من کجا بودم؟

در تاریکی بی آغاز و پایان  
بهتی در پس در تنها مانده بودم.

ساعت ۱ نصف شب بیست و پنجم نوامبر ۲۰۱۵ - تایپ شد. گگاهش

## سفر

پس از لحظه‌های دراز  
 بر درخت خاکستری پنجره‌ام برگ‌ی رویید  
 و نسیم سبزی تار و پود خفته مرا لرزاند.  
 و هنوز من  
 ریشه‌های تنم را در شن‌های رویاها فرو نبرده بودم  
 که براه افتادم.  
 پس از لحظه‌های دراز  
 سایه دستی روی وجودم افتاد  
 ولرزش انگشتانش بیدارم کرد.  
 و هنوز من  
 پرتو تنهای خودم را  
 در ورطه تاریک درونم نیفکنده بودم.  
 که براه افتادم.  
 پس از لحظه‌های دراز  
 پرتو گرمی در مرداب یخ زده ساعت افتاد  
 و لنگری آمد و رفتش را در روحم ریخت  
 و هنوز من  
 در مرداب فراموشی نلغزیده بودم  
 که براه افتادم  
 پس از لحظه‌های دارز  
 یک لحظه گذشت:  
 برگ‌ی از درخت خاکستری پنجره‌ام فرو افتاد،  
 دستی سایه‌اش را از روی وجودم برچید  
 و لنگری در مرداب ساعت یخ بست.  
 و هنوز من چشمانم را نگشوده بودم  
 که در خوابی دیگر لغزیدم.



## لولوی شیشه ها

در این اتاق تهی پیکر  
 انسان مه آلود!  
 نگاهت به حلقه کدام در آویخته؟  
 درها بسته  
 و کلیدشان در تاریکی دور شد.  
 نسیم از دیوارها می تراود:  
 گل های قالی می لرزد.  
 ابرها در افق رنگارنگ پرده پر می زنند.  
 باران ستاره اتاقت را پر کرد  
 و تو در تاریکی گم شده ای  
 انسان مه آلود!  
 پاهای صندلی کهنه ات در پاشویه فرو رفته.  
 درخت بید از خاک بسترت روییده  
 و خود را در حوض کاشی می جوید.  
 تصویری به شاخه بید آویخته:  
 کودکی که چشمانش خاموشی ترا دارد،  
 گویی ترا می نگرد  
 و تو از میان هزاران نقش تهی  
 گویی مرا می نگری  
 انسان مه آلود!  
 ترا در همه شب های تنهایی  
 توی همه شیشه ها دیده ام.  
 مادر مرا می ترساند:  
 لولو پشت شیشه هاست!  
 و من توی شیشه ها ترا میدیدم.  
 لولوی سرگردان!  
 پیش آ،  
 بیا در سایه هاماں بخزیم.  
 درها بسته  
 و کلیدشان در تاریکی دور شد.  
 بگذار پنجره را به رویت بگشایم.

انسان مه آلود از روی حوض کاشی گذشت  
و گریان سویم پرید .  
شیشه پنجره شکست و فرو ریخت:  
لولوی شیشه‌ها  
شیشه عمرش شکسته بود .

## نیلوفر

از مرز خوابم می گذشتم،  
 سایه تاریک یک نیلوفر  
 روی همه این ویرانه فرو افتاده بود.  
 کدامین باد بی پروا  
 دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟  
 در پس درهای شیشه‌ای رویاها،  
 در مرداب بی ته آئینه‌ها،  
 هر جا که من گوشه‌ای از خودم را مرده بودم  
 یک نیلوفر روییده بود.  
 گویی او لحظه لحظه در تهی من می ریخت  
 و من در صدای شکفتن او  
 لحظه لحظه خودم را می مردم.  
 بام ایوان فرو می ریزد  
 و ساقه نیلوفر برگرد همه ستون‌ها می پیچد.  
 کدامین باد بی پروا  
 دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟  
 نیلوفر رویید،  
 ساقه اش از ته خواب شفافم سر کشید.  
 من به رویا بودم،  
 سیلاب بیداری رسید.  
 چشمانم را در ویرانه خوابم گشودم:  
 نیلوفر به همه زندگی ام پیچیده بود.  
 در رگ هایش، من بودم که میدویدم.  
 هستی اش در من ریشه داشت،  
 همه من بود.  
 کدامین باد بی پروا  
 دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

## پرده

پنجره‌ام به تهی باز شد  
 و من ویران شدم.  
 پرده نفس می کشید  
 دیوار قیر اندود!  
 از میان برخیز.  
 پایان تلخ صداهاى هوش ربا!  
 فرو ریز.  
 لذت خواب می فشارد.  
 فراموشی می بارد.  
 پرده نفس می کشد:  
 شکوفه خوابم می پژمرد.  
 تا دوزخ ها بشکافند،  
 تا سایه ها بی پایان شوند،  
 تا نگاهم رها گردد،  
 درهم شکن بی جنبشی ات را  
 و از مرز هستی من بگذر  
 سیاه سرد بی تپش گنگ!

# آوار آفتاب

## آوار آفتاب

...

روئیازدگی شکست : پهنه به سایه فرو بود .  
 زمان پرپر می شد .  
 از باغ دیرین ، عطری به چشم تو می نشست .  
 کنار مکان بودیم . شبنم دیگر سپیده همی بارید .  
 کاسه‌ی فضا شکست . در سایه - باران گریستم، و از چشمه غم بر آمدم .  
 آرایش روانم رفته بود . جهان دیگر شده بودم .  
 در شادی لرزیدم ، و آن سو را به درودی لرزاندم .  
 لبخند در سایه روان بود . آتش سایه‌ها در من گرفت : گرداب آتش شدم .  
 فرجامی خوش بود : اندیشه نبود .  
 خورشید را ریشه کن دیدم .  
 و دروگر نور را ، در تبی شیرین ، با لبی فرو بسته ستودم .

## ای نزدیک

در نهفته ترین باغ ها ، دستم میوه چید .  
 و اینک ، شاخه نزدیک ! از سر انگشتم پروا مکن .  
 بی تابی انگستانم شور ربایش نیست ، عطش آشنایی است .  
 درخشش میوه ! درخشان تر .  
 وسوسه چیدن در فراموشی دستم پوسید .  
 دورترین آب  
 ریزش خود را به راهم فشاند .  
 پنهان ترین سنگ  
 سایه اش را به پایم ریخت .  
 و من ، شاخه نزدیک !  
 از آب گذشتم ، از سایه بدر رفتم .  
 رفتم ، غرورم را بر ستیغ عقاب - آشیان شکستم  
 و اینک ، در خمیدگی فروتنی ، به پای تو مانده ام .  
 خم شو ، شاخه نزدیک !

## بی تار و پود

در بیداری لحظه‌ها  
 پیکرم کنار نهر خروشان لغزید .  
 مرغی روشن فرود آمد  
 و لبخند گیج مرا برچید و پرید .  
 ابری پیدا شد  
 و بخار سرشکم را در شتاب شفافش نوشید .  
 نسیمی برهنه و بی پایان سرکرد  
 و خطوط چهره‌ام را آشفته و گذشت .  
 درختی تابان  
 پیکرم را در ریشه سیاهش بلعید .  
 طوفانی سررسید  
 و جاپایم را ربود .  
 نگاهی به روی نهر خروشان خم شد :  
 تصویری شکست .  
 خیالی از هم گسیخت .



## خوابی در هیاهو

آبی بلند را می اندیشم ، و هیاهوی سبز پایین را .  
 ترسان از سایه خویش ، به نی زار آمده ام .  
 تهی بالا را می ترساند ، و خنجر برگ ها به روان فرو می رود .  
 دشمنی کو ، تا مرا از من برکند ؟  
 نفرین به زیست : تپش کور !  
 دچار بودن گشتم ، و شبیخونی بود . نفرین !  
 هستی مرا برجین ، ای ندانم چه خدایی موهوم !  
 نیزه ی من ، مرمربس تن را شکافت  
 و چه سود ، که این غم را نتواند سینه درید .  
 نفرین به زیست : دلهره ی شیرین !  
 نیزه ام - یار بیراهه های خطر - را تن می شکنم .  
 صدای شکست ، در تهی حادثه می پیچد . نی ها بهم می ساید .  
 ترنم سبز می شکافد :  
 نگاه زنی ، چون خوابی گوارا ، به چشمانم می نشیند .  
 ترس بی سلاح مرا از پا می فکند .  
 من - نیزه دار کهن - آتش می شوم .  
 او - دشمن زیبا - شبنم نوازش می افشاند .  
 دستم را می گیرد  
 و ما - دو مردم روزگاران کهن - می گذریم .  
 به نی ها تن می ساییم ، و به لالایی سبزشان ، گهواره روان را نوسان می دهیم .  
 آبی بلند ، خلوت ما را می آراید .

## دیاری دیگر

میان لحظه و خاک ، ساقه‌ی گرانبار هراسی نیست .  
 همراه ! ما به ابدیت گل ها پیوسته‌ایم .  
 تابش چشمانت را به ریگ و ستاره سپار :  
 تراوش رمزی در شیار تماشا نیست .  
 نه در این خاک رس نشانه ترس  
 و نه بر لاجورد بالا نقش شگفت .  
 در صدای پرنده فروشو .  
 اضطراب بال و پری سیمای ترا سایه نمی کند .  
 در پرواز عقاب  
 تصویر ورطه نمی افتد .  
 سیاهی خاری میان چشم و تماشا نمی گذرد .  
 و فراتر :  
 میان خوشه و خورشید  
 نهیب داس از هم درید .  
 میان لبخند و لب  
 خنجر زمان در هم شکست .

سایبان آرامش ما ، ماییم  
 در هوای دو گانگی ، تازگی چهره‌ها پژمرد .  
 بیایید از سایه - روشن برویم .  
 بر لب شب‌نم بایستیم ، در برگ فرود آییم .  
 و اگر جا پایی دیدیم ، مسافر کهن را از پی برویم .  
 برگردیم ، و نهراسیم ، در ایوان آن روزگاران ، نوشابه جادو سر کشیم .  
 شب بوی ترانه ببوییم ، چهره خود گم کنیم .  
 از روزن آن سوها بنگریم ، در به نوازش خطر بگشاییم .  
 خود روی دلهره پرپر کنیم .  
 نیاویزیم ، نه به بند گریز ، نه به دامان پناه .  
 نشتابیم ، نه به سوی روشن نزدیک ، نه به سمت مبهم دور .  
 عطش را بنشانیم ، پس به چشمه رویم .  
 دم صبح ، دشمن را بشناسیم ، و به خورشید اشاره کنیم .  
 ماندیم در برابر هیچ ، خم شدیم در برابر هیچ ، پس نماز ما در را نشکنیم .

برخیزیم ، و دعا کنیم :  
 لب ما شیار عطر خاموشی باد !  
 نزدیک ما شب بی دردی است ، دوری کنیم .  
 کنار ما ریشه بی شوری است ، بر کنیم .  
 و نلرزیم ، پا در لجن نهیم ، مرداب را به تپش در آییم .  
 آتش را بشویم ، نی زار همه را خاکستر کنیم .  
 قطره را بشویم ، دریا را در نوسان آییم .  
 و این نسیم ، بوزیم ، و جاودان بوزیم .  
 و این خزنده ، خم شویم ، و بینا خم شویم .  
 و این گودال ، فرود آییم ، و بی پروا فرود آییم .  
 برخورد خیمه زنیم ، سایبان آرامش ما ، ماییم .  
 ما وزش صخره ایم ، ما صخره وزنده ایم .  
 ما شب گامیم ، ما گام شبانه ایم .  
 پروازیم ، و چشم براه پرنده ایم .  
 تراوش آییم ، و در انتظار سبوییم .  
 در میوه چینی بی گاه ، رویا را نارس چیدند ، و تردید از رسیدگی پوسید .  
 بیایید از شوره زار خوب و بد برویم .  
 چون جویبار ، آیینه روان باشیم : به درخت ، درخت را پاسخ دهیم .  
 و دو کران خود را هر لحظه بیافرینیم ، هر لحظه رها سازیم .  
 برویم ، برویم ، و بیکرانی را زمزمه کنیم .

## شکست ترانه

- میان این سنگ و آفتاب ، پژمردگی افسانه شد .  
 درخت ، نقشی در ابدیت ریخت .  
 انگشتانم برنده ترین خار را می نوازد .  
 لبانم به پرتو شوکران لبخند می زند .  
 - این تو بودی که هر وزشی ، هدیه‌ای نا شناس به دامن  
 می ریخت ؟  
 - و اینک هر هدیه ابدیتی است .  
 - این تو بودی که طرح عطش را بر سنگ نهفته ترین چشمه کشیدی ؟  
 - و اینک چشمه نزدیک ، نقشش در خود می شکند .  
 - گفתי نهال از طوفان می هراسد .  
 - و اینک ببالید ، نورسته ترین نهالان!  
 که تهاجم بر باد رفت .  
 - سیاه ترین ماران می رقصند .  
 - و برهنه شوید، زیباترین پیکرها!  
 که گزیدن نوازش شد .

## فرا تر

می تازی ، همزاد عصیان!  
 به شکار ستاره‌ها رهسپاری ،  
 دستانت از درخشش تیر و کمان سرشار.  
 اینجا که من هستم  
 آسمان ، خوشه کهکشان می آویزد،  
 کو چشمی آرزومند؟  
 با ترس و شیفتگی ، در برکه فیروزه گون، گل های سپید می کنی  
 و هر آن، به مار سیاهی می نگری، گلچین بی تاب!  
 و اینجا - افسانه نمی گویم -  
 نیش مار ، نوشابه گل ارمغان آورد.  
 بیداری ات را جادو می زند،  
 سیب باغ ترا پنجه‌ی دیوی می رباید .  
 و - قصه نمی پردازم -  
 در باغستان من ، شاخه‌ی بارور خم می شود،  
 بی نیازی دست ها پاسخ می دهد.  
 در بیشه‌ی تو، آهو سر می کشد ، به صدایی می رمد .  
 در جنگل من ، از درندگی نام و نشان نیست .  
 در سایه - آفتاب دیارت قصه " خیر و شر " می شنوی .  
 من شکفتن را می شنوم .  
 و جویبار از آن سوی زمان می گذرد .  
 تو در راهی .  
 من رسیده‌ام .  
 اندوهی در چشمانت نشست، رهرو نازک دل!  
 میان ما راه درازی نیست : لرزش یک برگ .  
 موج نوازشی ، ای گرداب  
 کوهساران مرا پر کن، ای طنین فراموشی!  
 نفرین به زیبایی - آب تاریک خروشان - که هست مرا  
 فرو پیچد و برد!  
 تو ناگهان زیبا هستی . اندامت گردابی است .  
 موج تو اقلیم مرا گرفت .  
 ترا یافتم، آسمان ها را پی بردم .

ترا یافتم، درها را گشودم، شاخه را خواندم.  
 افتاده باد آن برگ، که به آهنگ وزش هایت نلرزد!  
 مژگان تو لرزید : رویا در هم شد.  
 تپیدی : شیره گل بگردش آمد.  
 بیدار شدی : جهان سر برداشت، جوی از جا جهید.  
 براه افتادی : سیم جاده غرق نوا شد.  
 در کف تست رشته دگرگونی.  
 از بیم زیبایی می گریزم، و چه بیهوده : فضا را گرفته‌ای.  
 یادت جهان را پر غم می کند، و فراموشی کیمیاست.  
 در غم گداختم، ای بزرگ، ای تابان!  
 سر برزن، شب زیست را در هم ریز، ستاره دیگر خاک!  
 جلوه‌ای، ای برون از دید!  
 از بیکران تو می ترسم ، ای دوست ! موج نوازشی.

## نیایش

نور را پیمودیم ، دشت طلا را در نوشتیم .  
 افسانه را چیدیم ، و پلاسیده فکندیم .  
 کنار شنزار ، آفتابی سایه‌وار ، ما را نواخت . درنگی کردیم .  
 بر لب رود پهناور رمز رویاها را سر بریدیم .  
 ابری رسید ، و ما دیده فرو بستیم .  
 ظلمت شکافت ، زهره را دیدیم ، و به ستیغ بر آمدیم .  
 آذرخشی فرود آمد ، و ما را در ستایش فرو دید .  
 لرزان ، گریستیم . خندان ، گریستیم .  
 رگباری فرو کوفت : از در همدلی بودیم .  
 سیاهی رفت ، سر به آبی آسمان ستودیم ، در خور آسمانها شدیم .  
 سایه را به دره رها کردیم . لبخند را به فراخنای تهی فشانیدیم .  
 سکوت ما به هم پیوست ، و ما " ما " شدیم .  
 تنهایی ما در دشت طلا دامن کشید .  
 آفتاب از چهره ما ترسید .  
 دریافتیم ، و خنده زدیم .  
 نهفتیم و سوختیم .  
 هر چه بهم تر ، تنها تر . ،  
 از ستیغ جدا شدیم :  
 من به خاک آمدم ، و بنده شدم .  
 تو بالا رفتی ، و خدا شدی .

## گردش سایه‌ها

انجیر کهن سر زندگی اش را می گسترده .  
 زمین باران را صدا می زند .  
 گردش ماهی آب را می شیارده .  
 باد می گذرد . چلچله می چرخد . و نگاه من گم می شود .  
 ماهی زنجیری آب است ، و من زنجیری رنج .  
 نگاهت خاک شدنی ، لبخندت پلاستیک نیست .  
 سایه را بر تو افکنم تا بت من شوی .  
 نزدیک تو می آیم ، بوی بیابان می شنوم : به تو می رسم ، تنها می شوم .  
 کنار تو تنها تر شدم . از تو تا اوج تو ، زندگی من گسترده است .  
 از من تا من ، تو گسترده ای .  
 با تو برخورددم ، به راز پرستش پیوستم .  
 از تو براه افتادم ، به جلوه رنج رسیدم .  
 و با این همه ای شفاف !  
 مرا راهی از تو بدر نیست .  
 زمین باران را صدا می زند ، من تو را .  
 پیکرت زنجیری دستانم می سازم ،  
 تا زمان را زندانی کنم .  
 باد می دود ، و خاکستر تلاشم را می برد .  
 چلچله می چرخد . گردش ماهی آب را می شیارده . فواره می جهد :  
 لحظه‌ی من پر می شود .



## آن برتر

به کنار تپه‌ی شب رسید .  
 با طنین روشن پایش آینه‌ی فضا شکست .  
 دستم را در تاریکی اندوهی بالا بردم  
 و کهکشان تهی تنهایی را نشان دادم ،  
 شهاب نگاهش مرده بود .  
 غبار کاروان ها را نشان دادم  
 و تابش بیراهه‌ها  
 و بیکران ریگستان سکوت را ،  
 و او  
 پیکره‌اش خاموشی بود .  
 لالایی اندوهی بر ما وزید .  
 تراوش سیاه نگاهش با زمزمه‌ی سبز علف ها آمیخت .  
 و ناگاه  
 از آتش لب هایش جرقه لبخندی پرید .  
 در ته چشمانش ، تپه شب فرو ریخت .  
 و من ،  
 در شکوهی تماشا، فراموشی صدا بودم .

## ای همه سیماها

در سرای ما زمزمه‌ای ، در کوچی ما آوازی نیست .  
 شب، گلدان پنجره‌ی ما را ربوده است .  
 پرده‌ی ما ، در وحشت نوسان خشکیده است .  
 اینجا، ای همه لب‌ها ! لبخندی ابهام جهان را پهنای می‌دهد .  
 پرتو فانوس ما ، در نیمه راه ، میان ما و شب هستی مرده است .  
 ستون‌های مهتابی ما را ، پیچک اندیشه فرو بلعیده است .  
 اینجا نقش گلیمی ، و آنجا نرده‌ای ، ما را از آستانه ما بدر برده است .  
 ای همه هشیاران ! بر چه باغی در نگشودیم ، که عطر فریبی به تالار نهفته ما  
 نریخت ؟  
 ای همه کودکی‌ها ! بر چه سبزه‌ای ندویویم، که شب‌نم اندوهی بر ما نفشاند ؟  
 غبار آلوده راهی از فسانه به خورشیدیم .  
 ای همه خستگان ! در کجا شهپر ما ، از سبکبالی پروانه نشان خواهد گرفت ؟  
 ستاره زهر از چاه افق بر آمد .  
 کنار نرده مهتابی ما ، کودکی بر پرتگاه وزش‌ها می‌گرید .  
 در چه دیاری آیا ، اشک ما در مرز دیگر مهتابی خواهد چکید ؟  
 ای همه سیماها ! در خورشیدی دیگر، خورشیدی دیگر .

## بیراهه‌ای در آفتاب

ای کرانه‌ی ما ! خنده‌ی گلی در خواب ، دست پارو زن ما را بسته است .  
 در پی صبحی بی خورشیدیم، با هجوم گل ها چکنیم ؟  
 جویای شبانه‌ی نابیم، با شبیخون روزن ها چکنیم ؟  
 آن سوی باغ ، دست ما به میوه بالا نرسید .  
 وزیدیم، و دریچه به آیینه گشود .  
 به درون شدیم، و شبستان ما را شناخت .  
 به خاک افتادیم ، و چهره‌ی " ما " نقش " او " به زمین نهاد .  
 تاریکی محراب ، آکنده ماست .  
 سقف از ما لبریز، دیوار از ما، ایوان از ما .  
 از لبخند ، تا سردی سنگ : خاموشی غم .  
 از کودکی ما ، تا این نسیم : شکوفه - باران فریب .  
 برگردیم ، که میان ما و گلبرگ ، گرداب شکفتن است .  
 موج برون به صخره‌ی ما نمی رسد .  
 ما جدا افتاده‌ایم ، و ستاره همدردی از شب هستی سر می زند .  
 ما می رویم ، و آیا در پی ما ، یادی از درها خواهد گذشت ؟  
 ما می گذریم ، و آیا غمی بر جای ما ، در سایه‌ها خواهد نشست ؟  
 برویم از سایه نی ، شاید جایی ، ساقه‌ی آخرین ، گل برتر را در سبد ما افکند .

## در سفر آن سوها

ایوان تهی است ، و باغ از یاد مسافر سرشار.  
 در دره‌ی آفتاب ، سر برگرفته‌ای:  
 کنار بالش تو ، بید سایه فکن از پا در آمده است.  
 دوری، تو از آن سوی شقایق دوری.  
 در خیرگی بوته‌ها ، کو سایه‌ی لبخندی که گذر کند ؟  
 از شکاف اندیشه ، کو نسیمی که درون آید ؟  
 سنگریزه‌ی رود ، برگونه‌ی تو می لغزد.  
 شب‌نم جنگل دور، سیمای ترا می رباید.  
 ترا از تو ربوده‌اند، و این تنهایی ژرف است.  
 می گریی، و در بیراهه زمزمه‌ای سرگردان می شوی.

ساعت دو ونیم نیمه‌شب دسامبر ۲۰۱۵ - گاگه‌ش. تایپ شد

## راه واره

دریا کنار از صدف های تهی پوشیده است.  
 جویندگان مروارید . به کرانه های دیگر رفته اند.  
 پوچی جست و جو بر ماسه ها نقش است.  
 صدا نیست . دریا - پریان مدهوشند . آب از نفس افتاده است .  
 لحظه ی من در راه است . و امشب - بشنوید از من -  
 امشب ، آب اسطوره ای را به خاک ارمغان خواهد کرد .  
 امشب ، سری از تیرگی انتظار بدر خواهد آمد .  
 امشب ، لبخندی به فراترها خواهد ریخت .  
 بی هیچ صدا ، زورقی تابان ، شب آبها را خواهد شکافت .  
 زورق رانان توانا ، که سایه اش بر رفت و آمد من افتاده است ،  
 که چشمانش گام مرا روشن می کند ،  
 که دستانش تردید مرا می شکند ،  
 پارو زنان ، از آن سوی هراس من خواهد رسید .  
 گریان ، به پیشوازش خواهم شتافت .  
 در پرتوی یک رنگی ، مروارید بزرگ را در کف من خواهد نهاد .

## شاسوسا

کنار مشتی خاک  
 در دور دست خودم ، تنها ، نشسته‌ام.  
 نوسان ها خاک شد  
 و خاک ها از میان انگشتانم لغزید و فرو ریخت.  
 شبیه هیچ شده‌ای!  
 چهره‌ات را به سردی خاک بسپار.  
 اوج خودم را گم کرده‌ام.  
 می ترسم، از لحظه‌ی بعد، و از این پنجره‌ای که به روی احساسم گشوده شد.  
 برگی روی فراموشی دستم افتاد : برگ افاقیا!  
 بوی ترانه‌ای گمشده می دهد، بوی لالایی که روی چهره مادرم نوسان می کند.

## از پنجره

غروب را به دیوار کودکی ام تماشا می کنم.  
 بیهوده بود ، بیهوده بود .  
 این دیوار ، روی درهای باغ سبز فرو ریخت .  
 زنجیر طلایی بازی ها ، و دریچه‌ی روشن قصه‌ها ، زیر این آوار رفت .  
 آن طرف ، سیاهی من پیدا است :  
 روی بام گنبدی کاهگلی ایستاده‌ام ، شبیه غمی .  
 و نگاهم را در بخار غروب ریخته‌ام .  
 روی این پله‌ها غمی ، تنها ، نشست .  
 در این دهلیزها انتظاری سرگردان بود .  
 "من " دیرین روی این شبکه های سبز سفالی خاموش شد .  
 در سایه - آفتاب این درخت اقاقیا ، گرفتن خورشید را در ترسی شیرین تماشا کرد .  
 خورشید ، در پنجره می سوزد .  
 پنجره لبریز برگ ها شد .  
 با برگی لغزیدم .  
 پیوند رشته‌ها با من نیست .  
 من هوای خودم را می نوشم  
 و در دور دست خودم ، تنها ، نشسته‌ام .  
 انگشتم خاک ها را زیر و رو می کند  
 و تصویرها را بهم می پاشد ، می لغزد ، خوابش می برد .  
 تصویری می کشد ، تصویری سبز : شاخه‌ها ، برگ ها .  
 روی باغ های روشن پرواز می کنم .  
 چشمانم لبریز علف ها می شود  
 و تپش هایم با شاخ و برگ ها می آمیزد .  
 می پریم ، می پریم .  
 روی دشتی دور افتاده  
 آفتاب ، بال هایم را می سوزاند ، و من در نفرت بیداری به خاک می افتم .  
 کسی روی خاکستر بال هایم راه می رود .  
 دستی روی پیشانی ام کشیده شد ، من سایه شدم :

"شاسوسا" تو هستی؟

دیر کردی:

از لالایی کودکی، تا خیرگی این آفتاب، انتظار ترا داشتم.  
در شب سبز شبکه‌ها صدایت زدم، در سحر رودخانه، در آفتاب مرمرها.  
و در این عطش تاریکی صدایت می‌زنم: "شاسوسا!" این دشت آفتابی را شب کن  
تا من، راه گمشده‌ای را پیدا کنم، و در جاپای خودم خاموش شوم.

"شاسوسا"، وزش سیاه و برهنه!

خاک زندگی ام را فراگیر.

لب‌هایش از سکوت بود.

انگشتش به هیچ سو لغزید.

ناگهان، طرح چهره‌اش از هم پاشید، و غبارش را باد برد.

رووی علف‌های اشک‌آلود براه افتاده‌ام.

خوابی را میان این علف‌ها گم کرده‌ام.

دست‌هایم پر از بیهودگی جست و جویاست.

"من" دیرین، تنها، در این دشت‌ها پرسه زد.

هنگامی که مرد

رویای شبکه‌ها، و بوی افاقیا میان انگشتانش بود.

روی غمی راه افتادم.

به شبی نزدیکم، سیاهی من پیدا است:

در شب "آن روزها" فانوس گرفته‌ام.

درخت افاقیا در روشنی فانوس ایستاده.

برگ‌هایش خوابیده‌اند، شبیه لالایی شده‌اند.

مادرم را می‌شنوم.

خورشید، با پنجره آمیخته.

زمزمه‌ی مادرم به آهنگ جنبش برگ‌هاست.

گهواره‌ای نوسان می‌کند.

پشت این دیوار، کتیبه‌ای می‌تراشند.

می‌شنوی؟

میان دو لحظه‌ی پوچ، در آمد و رفتم.

انگار دری به سردی خاک باز کردم:

گورستان به زندگی ام تابید.

بازی‌های کودکی ام، روی این سنگ‌های سیاه پلاسیدند.

سنگ‌ها را می‌شنوم: ابدیت غم.



کنار قبر، انتظار چه بیهوده است.  
 "شاسوسا" روی مرمز سیاهی روییده بود:  
 "شاسوسا"، شبیه تاریک من!  
 به آفتاب آلوده‌ام.  
 تاریکم کن، تاریک تاریک، شب اندامت را در من ریز.  
 دستم را ببین: راه زندگی ام در تو خاموش می شود.  
 راهی در تهی، سفری به تاریکی:  
 صدای زنگ قافله را می شنوی؟  
 با مشتکی کابوس هم سفر شده‌ام.  
 راه از شب آغاز شد، به آفتاب رسید، و اکنون از مرز تاریکی  
 می گذرد.  
 قافله از رودی کم ژرفا گذشت.  
 سپیده دم روی موج ها ریخت.  
 چهره‌ای در آب نقره گون به مرگ می خندد:  
 "شاسوسا" "شاسوسا!"  
 در مه تصویرها، قبرها نفس می کشند.  
 لبخند "شاسوسا" به خاک می ریزد  
 و انگشتش جای گمشده‌ای را نشان می دهد: کتیبه‌ای!  
 سنگ نوسان می کند.  
 گل های اقاکیا در لالایی مادرم میشکند: ابدیت در شاخه‌هاست.  
 کنار مشتکی خاک  
 در دور دست خودم، تنها، نشسته‌ام.  
 برگ ها روی احساسم می لغزند.

## طنین

به روی شط وحشت برگی لرزانم،  
 ریشه‌ات را بیاویز.  
 من از صداها گذشتم.  
 روشنی را رها کردم.  
 رویای کلید از دستم افتاد.  
 کنار راه زمان دراز کشیدم.  
 ستاره‌ها در سردی رگ‌هایم لرزیدند.  
 خاک تپید.  
 هوا موجی زد.  
 علف‌ها ریزش رویا را در چشمانم شنیدند:  
 میان دو دست تمنایم روییدی،  
 در من تراویدی.  
 آهنگ تاریک اندامت را شنیدم:  
 "نه صدایم  
 و نه روشنی.  
 طنین تنهایی تو هستم،  
 طنین تاریکی تو".  
 سکوت‌م را شنیدی:  
 "بسان نسیمی از روی خودم برخوادم خاست،  
 درها را خواهم گشود،  
 در شب جاویدان خواهم وزید".  
 چشمانت را گشودی:  
 شب در من فرود آمد.  
 کو قطره‌ی وهم  
 سر برداشتم:  
 زنبوری در خیالم پر زد  
 یا جنبش ابری خوابم را شکافت؟  
 در بیداری سهمناک  
 آهنگی دریا - نوسان شنیدم، به شکوه لب بستگی یک ریگ  
 و از کنار زمان برخاستم.  
 هنگام بزرگ

بر لبانم خاموشی نشانده بود .  
 در خورشید چمن ها خزنده ای دیده گشود :  
 چشمانش بیکرانی برکه را نوشید .  
 بازی ، سایه پروازش را به زمین کشید  
 و کبوتری در بارش آفتاب به رویا بود .  
 پهنه ای چشمانم جولانگاه تو باد ، چشم انداز بزرگ !  
 در این جوش شگفت انگیز ، کو قطره وهم ؟  
 بال ها ، سایه پرواز را گم کرده اند .  
 گلبرگ ، سنگینی زنبور را انتظار می کشد .  
 به طراوت خاک دست می کشم ،  
 نمناکی چندشی بر انگشتانم نمی نشیند .  
 به آب روان نزدیک می شوم ،  
 نا پیدایی دو کرانه را زمزمه می کند .  
 رمزها چون انار ترک خورده ای نیمه شکفته اند .  
 جوانه ای شور مرا دریا ، نورسته زود آشنا !  
 درود ، ای لحظه ای شفاف ! در بیکران تو زنبوری پر می زند .

## میوه تاریک

باغ باران خورده می نوشید نور.  
 لرزشی در سبزه‌های تر دوید:  
 او به باغ آمد ، درونش تابناک ،  
 سایه‌اش در زیر و بم‌ها ناپدید .  
 شاخه خم می شد به راهش مست بار ،  
 او فراتر از جهان برگ و بر .  
 باغ ، سرشار از تراوش های سبز ،  
 او ، درونش سبز تر ، سرشارتر .  
 در سر راهش درختی جان گرفت  
 میوه‌اش همزاد هم‌رنگ هراس .  
 پرتویی افتاد در پنهان او:  
 دیده بود آن را به خوابی ناشناس .  
 در جنون چیدن از خود دور شد .  
 دست او لرزید ، ترسید از درخت .  
 شور چیدن ترس را از ریشه کند:  
 دست آمد ، میوه را چید از درخت .

## همراه

تنها در بی چراغی شب ها می رفتم.  
 دست هایم از یاد مشعل ها تهی شده بود.  
 همه ستاره هایم به تاریکی رفته بود.  
 مشت من ساقه ی خشک تپش ها را می فشرد.  
 لحظه ام از طنین ریزش پیوندها پر بود.  
 تنها می رفتم ، می شنوی ؟ تنها.  
 من از شادابی باغ زمرد کودکی براه افتاده بودم.  
 آئینه ها انتظار تصویرم را می کشیدند،  
 درها عبور غمناک مرا می جستند.  
 و من می رفتم ، می رفتم تا در پایان خودم فرو افتم.  
 ناگهان ، تو از بیراهه لحظه ها ، میان دو تاریکی ، به من پیوستی.  
 صدای نفس هایم با طرح دوزخی اندامت در آمیخت:  
 همه تپش هایم از آن تو باد، چهره به شب پیوسته ! همه  
 تپش هایم.  
 من از برگریز سرد ستاره ها گذشته ام  
 تا در خط های عصیانی پیکرت شعله گمشده را بریایم.  
 دستم را به سراسر شب کشیدم ،  
 زمزمه ی نیایش در بیداری انگشتانم تراوید.  
 خوشه ی فضا را فشردم،  
 قطره های ستاره در تاریکی درونم درخشید.  
 و سرانجام  
 در آهنگ مه آلود نیایش ترا گم کردم.  
 میان ما سرگردانی بیابان هاست.  
 بی چراغی شب ها ، بستر خاکی غربت ها ، فراموشی آتش هاست.  
 میان ما " هزار و یک شب " جست و جوهاست.

## گل آئینه

شب‌نم مهتاب می بارد .  
 دشت سرشار از بخار آبی گل های نیلوفر .  
 می درخشد روی خاک آئینه‌ای بی طرح .  
 مرز می لغزد ز روی دست .  
 من کجا لغزیده‌ام در خواب ؟  
 مانده سرگردان نگاهم در شب آرام آئینه .  
 برگ تصویری نمی افتد در این مرداب .  
 او ، خدای دشت ، می پیچد صدایش در بخار دره‌های دور :  
 مو پریشان های باد !  
 گرد خواب از تن بیفشانید .  
 دانه‌ای تاریک مانده در نشیب دشت ،  
 دانه را در خاک آئینه نهان سازید .  
 مو پریشان های باد از تن بدر آورده تور خواب  
 دانه را در خاک ترد و بی نم آئینه می کارند .  
 او ، خدای دشت ، می ریزد صدایش را به جام سبز خاموشی :  
 در عطش می سوزد اکنون دانه تاریک ،  
 خاک آئینه کنید از اشک گرم چشمتان سیراب .  
 حوریان چشمه با سر پنجه‌های سیم  
 می زدایند از بلور دیده دود خواب .  
 ابر چشم حوریان چشمه می بارد .  
 تار و پود خاک می لرزد .  
 می وزد بر نسیم سرد هشیاری .  
 ای خدای دشت نیلوفر !  
 کو کلید نقره‌ی دره‌های بیداری ؟  
 در نشیب شب صدای حوریان چشمه می لغزد :  
 ای در این افسون نهاده پای ،  
 چشم ها را کرده سرشار از مه تصویر !  
 باز کن دره‌های بی روزن  
 تا نهفته پرده‌ها در رقص عطری مست جان گیرند .  
 - حوریان چشمه ! شوید از نگاهم نقش جادو را .  
 مو پریشان های باد !

برگ های وهم را از شاخه های من فرو ریزید .  
 حوریان و مو پریشان ها هم آوا:  
 او ز روزن های عطر آلود  
 روی خاک لحظه های دور می بیند گلی هم رنگ،  
 لذتی تاریک می سوزد نگاهش را .  
 ای خدای دشت نیلوفر!  
 باز گردان رهرو بی تاب را از جاده رویا .  
 - کیست می ریزد فسون در چشمه سار خواب ؟  
 دست های شب مه آلود است .  
 شعله ای از روی آیینه چو موجی می رود بالا .  
 کیست این آتش تن بی طرح رویایی؟  
 ای خدای دشت نیلوفر!  
 نیست در من تاب زیبایی .  
 حوریان چشمه درزیر غبار ماه:  
 ای تماشا برده تاب تو!  
 زد جوانه شاخه عریان خواب تو .  
 در شب شفاف  
 او طنین جام تنهایی است .  
 تار و پودش رنج و زیبایی است .  
 در بخار دره های دور می پیچد صدا آرام:  
 او طنین جام تنهایی است .  
 تار و پودش رنج و زیبایی است .  
 رشته گرم نگاهم می رود همراه رود رنگ:  
 من درونم نور- باران قصر سیم کودکی بودم،  
 جوی رویاها گلی می برد .  
 همراه آب شتابان، می دویدم مست زیبایی .  
 پنجه ام در مرز بیداری  
 در مه تاریک نومیدی فرو می رفت .  
 ای تپش هایت شده در بستر پندار من پرپر!  
 دور از هم ، در کجا سرگشته می رفتیم  
 ما ، دو شط وحشی آهنگ ،  
 ما ، دو مرغ شاخه اندوه ،  
 ما ، دو موج سرکش هم رنگ ؟  
 مو پریشان های باد از دور دست دشت:

تارهای نقش می پیچد به گرد پنجه‌های او.  
 ای نسیم سرد هشیاری!  
 دور کن موج نگاهش را  
 از کنار روزن رنگین بیداری.  
 در ته شب حوریان چشمه می خوانند:  
 ریشه‌های روشنایی می شکافد صخره شب را.  
 زیر چرخ وحشی گردونه خورشید  
 بشکند گر پیکر بی تاب آئینه  
 او چو عطری می پرد از دشت نیلوفر،  
 او . گل بی طرح آئینه.  
 او ، شکوه شب‌نم رویا.  
 - خواب می بیند نهال شعله گویا تند بادی را.  
 کیست می لغزاند امشب دود را بر چهره مرمر؟  
 او ، خدای دشت نیلوفر،  
 جام شب را می کند لبریز آوایش:  
 زیر برگ آئینه را پنهان کنید از چشم.  
 مو پریشان‌های باد  
 با هزاران دامن پر برگ  
 بیکران دشت‌ها را در نوردیده ،  
 می رسد آهنگشان از مرز خاموشی:  
 ساقه‌های نور می رویند در تالاب تاریکی.  
 رنگ می بازد شب جادو  
 گم شده آئینه در دود فراموشی.  
 در پس گردونه خورشید ، گردی می‌رود بالا ز خاکستر.  
 و صدای حوریان و مو پریشان‌ها می آمیزد  
 با غبار آبی گل‌های نیلوفر:  
 باز شد درهای بیداری.  
 پای درها لحظه وحشت فرو لغزید .  
 سایه تردید در مرز شب جادو گسست از هم.  
 روزن رویا بخار نور را نوشید .



## آوای گیاه

از شب ریشه سرچشمه گرفتم ، و به گرداب آفتاب ریختم .  
 بی پروا بودم : دریچه‌ام را به سنگ گشودم .  
 مگاک جنبش را زیستم .  
 هشیاری ام شب را نشکافت ، روشنی ام روشن نکرد :  
 من ترا زیستم ، شتاب دور دست !  
 رها کردم ، تا ریزش نور ، شب را بر رفتارم بلغزاند .  
 بیداری ام سر بسته ماند : من خابگرد راه تماشا بودم .  
 و همیشه کسی از باغ آمد ، و مرا نوبر وحشت هدیه کرد .  
 و همیشه خوشه چینی از راهم گذشت ، و کنار من خوشه‌ی راز از دستش لغزید .  
 و همیشه من ماندم و تاریک بزرگ ، من ماندم و همه‌ی آفتاب .  
 و از سفر آفتاب ، سرشار از تاریکی نور آمده‌ام :  
 سایه تر شده‌ام  
 وسایه وار بر لب روشنی ایستاده‌ام .  
 شب می شکافد ، لبخند می شکفد ، زمین بیدار می شود .  
 صبح از سفال آسمان می تراود .  
 و شاخه‌ی شبانه‌ی اندیشه‌ی من بر پرتگاه زمان خم می شود .

## برتر از پرواز

دریچه‌ی باز قفس بر تازگی باغ‌ها سر انگیز است.  
 اما ، بال از جنبش رسته است.  
 وسوسه‌ی چمن‌ها بیهوده است.  
 میان پرنده و پرواز ، فراموشی بال و پر است.  
 در چشم پرنده قطره‌ی بینایی است:  
 ساقه به بالا می رود . میوه فرو می افتد. دگرگونی غمناک است.  
 نور ، آلودگی است . نوسان ، آلودگی است . رفتن ، آلودگی.  
 پرنده در خواب بال و پرش تنها مانده است.  
 چشمانش پرتوی میوه‌ها را می راند.  
 سرودش بر زیر وبم شاخه‌ها پیشی گرفته است.  
 سرشاری اش قفس را می لرزاند.  
 نسیم ، هوا را می شکند : دریچه قفس بی تاب است.

## تارا

از تارم فرود آمدم ، کنار برکه رسیدم .  
ستاره‌ای در خواب طلایی ماهیان افتاد . رشته عطری گسست . آب از سایه افسوسی  
پر شد .

موجی غم را به لرزش نی‌ها داد .  
غم را از لرزش نی‌ها چیدم ، به تارم بر آمدم ، به آئینه رسیدم .  
غم از دستم در آئینه رها شد : خواب آئینه شکست .  
از تارم فرود آمدم ، میان برکه و آئینه ، گویا گریستم .

## دروگران پگاه

پنجره را به پهنای جهان می گشایم:  
 جاده تهی است . درخت گرانبار شب است.  
 ساقه نمی لرزد، آب از رفتن خسته است : تو نیستی ، نوسان نیست.  
 تو نیستی، و تپیدن گردابی است.  
 تو نیستی ، و غریو رودها گویا نیست، و دره‌ها ناخواناست.  
 می آیی : شب از چهره‌ها برمی خیزد، راز از هستی می پرد.  
 می روی : چمن تاریک می شود، جوشش چشمه می شکند.  
 چشمانت را می بندی : ابهام به علف می پیچد.  
 سیمای تو می وزد، و آب بیدار می شود.  
 می گذری ، و آیینه نفس می کشد.  
 جاده تهی است . تو باز نخواهی گشت ، و چشمم به راه تو نیست.  
 پگاه ، دروگران از جاده روبرو سر می رسند : رسیدگی خوشه‌هایم را به رویا  
 دیده‌اند .

روزنه‌ی به رنگ  
 در شب تردید من ، برگ نگاه!  
 میروی با موج خاموشی کجا؟  
 ریشه‌ام از هوشیاری خورده آب:  
 من کجا، خاک فراموشی کجا.  
 دور بود از سبزه‌زار رنگ‌ها  
 زورق بستر فراز موج خواب.  
 پرتویی آیینه را لبریز کرد:  
 طرح من آلوده شد با آفتاب.  
 اندوهی خم شد فراز شط‌نور:  
 چشم من در آب می بیند مرا.  
 سایه ترسی به ره لغزید و رفت.  
 جویباری خواب می بیند مرا.  
 در نسیم لغزشی رفتم به راه،  
 راه، نقش پای من از یاد برد.  
 سرگذشت من به لب‌ها ره نیافت:  
 ریگ باد آورده ای را باد برد.

## شب هم آهنگی

لبها می لرزند . شب می تپد . جنگل نفس می کشد .  
 پروای چه داری، مرا در شب بازوانت سفر ده .  
 انگشتان شبانه‌ات را می فشارم ، و باد شقایق دوردست را پرپر می کند .  
 به سقف جنگل می نگری : ستارگان در خیزی چشمانت می دوند .  
 بی اشک ، چشمان تو نا تمام است، و نمناکی جنگل نارساست .  
 دستانت را می گشایی ، گره تاریکی می گشاید .  
 لبخند می زنی ، رشته‌ی رمز می لرزد .  
 می نگری ، رسایی چهره‌ات حیران می کند .  
 بیا با جاده پیوستگی برویم .  
 خزندگان در خوابند . دروازه ابدیت باز است . آفتابی شویم .  
 چشمان را بسپاریم ، که مهتاب آشنایی فرود آمد .  
 لبان را گم کنیم، که صدا نا بهنگام است .  
 در خواب درختان نوشیده شویم ، که شکوه روییدن در ما می گذرد .  
 باد می شکند ، شب راکد می ماند . جنگل از تپش می افتد .  
 جوشش اشک هم آهنگی را می شنویم ، و شیرهی گیاهان به سوی ابدیت می رود .

## غبار لبخند

می تراوید آفتاب از بوته‌ها.  
دیدمش در دشت های نم زده  
مست اندوه تماشا ، یار باد،  
مویش افشان ، گونه‌اش شب‌نم زده.  
لاله‌ای دیدیم - لبخندی به دشت -  
پرتویی در آب روشن ریخته.  
او صدا را در شیار باد ریخت:  
"جلوه‌اش با بوی خنک آمیخته".  
رود، تابان بود و او موج صدا:  
"خیره شد چشمان ما در رود وهم".  
پرده روشن بود ، او تاریک خواند:  
"طرح‌ها در دست دارد دود وهم".  
چشم من بر پیکرش افتاد ، گفت:  
"آفت پژمردگی نزدیک او".  
دشت : دریای تپش، آهنگ ، نور.  
سایه می زد خنده تاریک او.

## محراب

تهی بود و نسیمی .  
 سیاهی بود و ستاره‌ای  
 هستی بود و زمزمه‌ای .  
 لب بود و نیایشی .  
 "من" بود و "تو"یی :  
 نماز و محرابی .  
 نزدیک آی  
 بام را برافکن ، و بتاب ، که خرمن تیرگی اینجاست .  
 بشتاب ، درها را بشکن ، وهم را دو نیمه کن ، که منم  
 هسته این بار سیاه .  
 اندوه مرا بچین ، که رسیده است .  
 دیری است ، که خویش را رنجانده‌ایم ، و روزن آشتی بسته است .  
 مرا بدان سو بر ، به صخره برتر من رسان ، که جدا مانده‌ام .  
 به سرچشمه " ناب "هایم بردی ، نگین آرامش گم کردم ، و گریه سر دادم .  
 فرسوده راهم ، چادری کو میان شعله و با ، دور از همه‌ی خوابستان ؟  
 و مبادا ترس آشفته شود ، که آبشخور جاندار من است .  
 و مبادا غم فرو ریزد ، که بلند آسمانه زیبای من است .  
 صدا بزن ، تا هستی بپا خیزد ، گل رنگ بازد ، پرنده هوای فراموشی کند .  
 ترا دیدم ، از تنگنای زمان جستم . ترا دیدم ، شور عدم در من گرفت .  
 و بیندیش ، که سودایی مرگم . کنار تو ، زنبق سیرابم .  
 دوست من ، هستی ترس انگیز است .  
 به صخره من ریز ، مرا در خود بسای ، که پوشیده از خزه نامم .  
 بروی ، که تری تو ، چهره خواب اندود مرا خوش است .  
 غوغای چشم و ستاره فرو نشست ، بمان ، تا شنوده آسمان ها شویم .  
 بدر آ ، بی خدایی مرا بیاگن ، محراب بی آغازم شو .  
 نزدیک آی ، تا من سراسر (( من )) شوم .

## پرچین راز

بیراهه‌ها رفتی، برده گام ، رهگذر راهی از من تا بی انجام ، مسافر میان سنگینی  
پلک و جوی  
سحر!

در باغ نا تمام تو ، ای کودک ! شاخسار زمرد تنها نبود ، بر زمینه هولی می  
درخشید .

در دامنه لالایی ، به چشمه وحشت می رفتی ، بازوانت دو ساحل نا هم‌رنگ شمشیر  
و نوازش بود .

فریب را خندیده‌ای ، نه لبخند را، نا شناسی را زیسته‌ای ، نه زیست را .  
و آن روز ، و آن لحظه ، از خود گریختی ، سر به بیابان یک درخت نهادی ، به  
بالش یک وهم .

در پی چه بودی ، آن هنگام ، در راهی از من تا گوشه گیر ساکت آیینی ، در گذری  
از میوه تا اضطراب رسیدن ؟  
ورطه‌ی عطر را بر گل گستردی، گل را شب کردی ، در شب گل تنها ماندی ، گریستی .  
همیشه - بهار غم را آب دادی ،

فریاد ریشه را در سیاهی فغضا روشن کردی ، بر بت شکوفه شبیخون زدی ، باغبان  
هول انگیز!

و چه از این گویاتر، خوشه شک پروردی .

و آن شب ، آن تیره شب ، در زمین بستر بذر گریز افشاندی .  
و بالین آغاز سفر بود ، پایان سفر بود، دری به فرود، روزنه‌ای به اوج .  
گریستی، ((من)) بیخبر، برهر جهش در هر آمد، هر رفت .

وای ((من))، کودک تو، در شب صخره ها، از نیلی بالا چه می خواست؟  
چشم انداز حیرت شده بود، پهنه انتظار، ربوده راز گرفته نور .  
و تو تنهاترین ((من)) بودی .

و تونزدیکترین ((من)) بودی .

و تورساترین ((من)) بودی، ای ((من)) سحرگاهی، پنجره‌ای بر خیرگی دنیاها سرانگیز!



# شرق اندوه

## به زمین

افتاد . و چه پژواکی که شنید اهریمن . و چه لرزی که دوید از بن غم تا به بهشت .  
 من در خویش ، و کلاغی لب حوض .  
 خاموشی، و یکی زمزمه ساز .  
 تنه تاریکی ، تبر نقره نور .  
 و گوارایی بی گاه خطا . بوی تباهی ها، گردش زیست .  
 شب دانایی . و جدا ماندم : کو سختی پیکرها، کو بوی زمین، چینه بی بعد پری ها؟  
 اینک باد، پنجره ام رفته به بی پایان . خونی ریخت، بر سینه ی من ریگ بیابان باد!  
 چیزی گفت، و زمان ها بر کاج حیاط ، همواره وزید و وزید . اینهم گل اندیشه، آنهم  
 بت  
 دوست .  
 نی ، که اگر بوی لجن می آید، آنهم غوک ، که دهانش ابدیت خورده است .  
 دیدار دگر، آری : روزن زیبای زمان .  
 ترسید، دستم به زمین آمیخت . هستی لب آینه نشست، خیره به من : غم نامیرا .

ساعت ۱۲ شب، سوم یانواری ۲۰۱۶ - تایپ شد . گاگهش

## تا گل هیچ

می رفتیم، و درختان چه بلند ، و تماشا چه سیاه!  
 راهی بود از ما تا گل هیچ.  
 مرگی در دامنه‌ها ، ابری سر کوه ، مرغان لب زیست.  
 می خواندیم " : بی تو دری بودم به برون، و نگاهی به کران، و صدایی به کویر".  
 می رفتیم، خاک از ما می ترسید، و زمان بر سر ما می بارید.  
 خندیدیم : ورطه پرید از خواب ، و نهان ها آوایی افشانند.  
 ما خاموش ، و بیابان نگران، و افق یک رشته نگاه.  
 بنشستیم، تو چشمت پر دور، من دستم پر تنهایی، و زمین ها پر خواب.  
 خوابیدیم . می گویند : دستی در خوابی گل می چید.

## روانه

چه گذشت ؟

- زنبوری پر زد
- در پهنه ...
- وهم .این سو ، آن سو، جویای گلی .
- جویای گلی ، آری ، بی ساقه گلی در پهنه‌ی خواب ، نوشابه‌ی آن ..
- اندوه . اندوه نگاه : بیداری چشم، بی برگی دست .
- نی . سبدی می کن، سفری در باغ .
- باز آمده‌ام بسیار، و ره آوردم : تیناب تهی .
- سفری دیگر، ای دوست، و به باغی دیگر .
- بدرود .
- بدرود، و به همراهت نیروی هراس .

## شیطان هم

از خانه بدر ، از کوچه برون، تنهایی ما سوی خدا می رفت.  
در جاده ، درختان سبز، گل ها وا، شیطان نگران : اندیشه رها  
می رفت.

خار آمد، و بیابان ، و سراب.

کوه آمد و ، خواب.

آواز پری : مرغی به هوا می رفت؟

- نی ، همزاد گیاهی بود، از پیش گیا می رفت.

شب می شد و روز.

جایی، شیطان نگران : تنهایی ما می رفت.

## نه به سنگ

در جوی زمان ، در خواب تماشای تو می رویم .  
 سیمای روان ، با شبنم افشان تو می شویم .  
 پرهایم ؟ پرپر شده ام . چشم نویدم ، به نگاهی تر شده ام . این سو نه ، آن سویم .  
 و در آن سوی نگاه ، چیزی را می بینم ، چیزی را می جویم .  
 سنگی میشکنم ، رازی با نقش تو می گویم .  
 برگ افتاد ، نوشم باد : من زنده به اندوهم . ابری رفت ، من کوهم : می پایم . من  
 بادم : می پویم .  
 در دشت دگر ، گل افسوسی چو بروید ، می آیم ، می بویم .

## هلا

تنها به تماشای چه ای ؟  
 بالا، گل یک روزه نور.  
 پایین، تاریکی باد.  
 بیهوده می‌پای ، شب از شاخه نخواهد ریخت، و دریچه‌ی خدا روشن نیست.  
 از برگ سپهر، شب‌نم ستارگان خواهد پرید.  
 تو خواهی ماند و هراس بزرگ . ستون نگاه، و پیچک غم.  
 بیهوده می‌پای.  
 برخیز، که وهم گلی ، زمین را شب کرد.  
 راهی شو، که گردش ماهی، شیار اندوهی در پی خود نهاد.  
 زنجره را بشنو : چه جهان غمناک است، و خدایی نیست، و خدایی هست، و خدایی...  
 بی گاه است، ببوی و برو، و چهره زیبایی در خواب دگر ببین.

## و شکسته ، و دویدم ، و فتادم

درها به طنین های تو وا کردم.  
 هر تکه نگاهم را جایی افکندم، پر کردم هستی ز نگاه.  
 بر لب مردابی ، پاره لبخند تو بر روی لجن دیدم، رفتم به نماز.  
 در بن خاری ، یاد تو پنهان بود، برچیدم، پاشیدم به جهان.  
 بر سیم درختان زدم آهنگ ز خود روییدن، و به خود گستردن.  
 و شیاریدم شب یکدست نیایش، افشاندم دانه راز.  
 و شکستم آویز فریب.  
 و دویدم تا هیچ . و دویدم تا چهره مرگ ، تا هسته هوش.  
 و فتادم بر صخره‌ی درد. از شبنم دیدار تو تر شد انگشتم، لرزیدم.  
 وزشی می رفت از دامنه‌ای ، گامی همره او رفتم.  
 ته تاریکی ، تکه خورشیدی دیدم، خوردم، و ز خود رفتم، و رها بودم.



## پادمه

می رویید . در جنگل ، خاموشی رویا بود .  
 شب‌نم بر جا بود .  
 درها باز، چشم تماشا باز، چشم تماشاتر، و خدا در هر ... آیا بود؟  
 خورشیدی در هر مشت : بام نگه بالا بود .  
 می بویید . گل وا بود؟ بوییدن بی ما بود : زیبا بود .  
 تنهایی ، تنها بود .  
 نا پیدا، پیدا بود .  
 "او" آنجا، آنجا بود .

## گزار

باز آمدم از چشمه‌ی خواب ، کوزه‌ی تر در دستم .  
مرغانی می خواندند . نیلوفر وا می شد . کوزه‌ی تر بشکستم ،  
در بستم  
و در ایوان تماشای تو بنشستم .

## بودهی

آنی بود ، درها وا شده بود .  
 برگى نه ، شاخى نه ، باغ فنا پیدا شده بود .  
 مرغان مکان خاموش ، این خاموش ، آن خاموش . خاموشى  
 گویا شده بود .  
 آن پهنه چه بود : با مىشى ، گرگى همپا شده بود .  
 نقش صدا کم رنگ ، نقش ندا کم رنگ . پرده مگر تا  
 شده بود ؟  
 من رفته ، ما بى ما شده بود .  
 زیبایى تنها شده بود .  
 هر روى ، دریا ،  
 هر بودى ، بودا شده بود .

## تراو

در آ، که کران را برچیدم، خاک زمان رفتم، آب "نگر" پاشیدم.  
 در سفالینه چشم، "صدبرگ" نگه بنشاندم، بنشستم.  
 آیینه شکستم، تا سرشار تو من باشم و من . جامه نهادم . رشته گسستم.  
 زیباییان خندیدند، خواب "چرا" دادمشان، خوابیدند.  
 غوکی می جست، اندوهش دادم، و نشست.  
 در کشت گمان، هر سبزه لگد کردم . از هر بیشه ، شوری به سبد کردم.  
 بوی تو می آمد، به صدا نیرو، به روان پر دادم، آواز" در آ" سر دادم.  
 پژواک تو می پیچید، چکه شدم، از بام صدا لغزیدم، و شنیدم.  
 یک هیچ ترا دیدم، و دویدم.  
 آب تجلی تو نوشیدم، و دمیدم.

## شکپوی

بر آبی چین افتاد ، سیبی به زمین افتاد .  
 گامی ماند . زنجره خواند .  
 همه‌های : خندید . بزمی بود ، برچیدند .  
 خوابی از چشمی بالا رفت . این رهرو تنها رفت ، بی ما رفت .  
 رشته گسست : من پیچم ، من تا بم . کوزه شکست : من آبم .  
 این سنگ ، پیوندش با من کو ؟ آن زنبور ، پروازش تا من کو ؟  
 نقشی پیدا آیینه کجا ؟ این لبخند ، لب ها کو ؟ موج آمد ، دریا کو ؟  
 می بویم ، بو آمد . از هر سو ، های آمد ، هو آمد . من رفتم ، " او " آمد ، " او " آمد .

## لب آب

دیشب، لب رود، شیطان زمزمه داشت.  
 شب بود و چراغک بود.  
 شیطان، تنها، تک بود.  
 باد آمده بود، باران زده بود : شب تر، گل ها پرپر.  
 بویی نه براه.  
 ناگاه  
 آیینه رود، نقش غمی بنمود : شیطان لب آب.  
 خاک سایه در خواب.  
 زمزمه‌ای می مرد. بادی می رفت، رازی می برد.

## نیایش

دستی افشان ، تا ز سر انگشتانت صد قطره چکد ، هر  
 قطره شود خورشیدی  
 باشد که به صد سوزن نور ، شب ما را بکند  
 روزن روزن .  
 ما بی تاب ، و نیایش بی رنگ .  
 از مهرت لبخندی کن ، بنشان بر لب ما  
 باشد که سرودی خیزد در خورد نیوشیدن تو .  
 ما هسته‌ی پنهان تماشاییم .  
 ز تجلی ابری کن ، بفرست ، که ببارد بر سر ما  
 باشد که به شوری بشکافیم ، باشد که ببالیم و  
 به خورشید تو پیوندیم .  
 ما جنگل انبوه دگرگونی .  
 از آتش هم‌رنگی صد اخگر برگیر ، برهم تاب ، برهم پیچ :  
 شلاقی کن ، و بزن بر تن ما  
 باشد که ز خاکستر ما ، در ما ، جنگل یکرنگی بدر  
 آرد سر .  
 چشمان بسپردیم ، خوابی لانه گرفت .  
 نم زن بر چهره‌ی ما  
 باشد که شکوفا گردد زنبق چشم ، و شود سیراب  
 از تابش تو ، و فرو افتد .  
 بینایی ره گم کرد .  
 یاری کن ، و گره زن نگه ما و خودت با هم  
 باشد که تراود در ما ، همه تو .  
 ما چنگیم : هر تار از ما دردی ، سودایی .  
 زخمه کن از آرامش نامیرا ، ما را بنواز  
 باشد که تهی گردیم ، آکنده شویم از والا "نت"  
 خاموشی .  
 آیینه شدیم ، ترسیدیم از هر نقش .  
 خود را در ما بفکن .  
 باشد که فرا گیرد هستی ما را ، و دگر نقشی  
 ننشیند در ما .

هر سو مرز، هر سو نام.  
رشته کن از بی شکلی ، گذران از مروارید زمان و مکان  
باشد که بهم پیوندد همه چیز ، باشد که نماند  
مرز، که نماند نام.  
ای دور از دست ! پر تنهایی خسته است.  
گه گاه ، شوری بوزان  
باشد که شیار پریدین در تو شود خاموش.



## هنگامی

تاریکی ، پیچک وار ، به چپر ها پیچید، به حناها، افراها.  
و هنوز ، ما در کشت، در کف داس.

ما ماندیم، تا در رشته شب از گرد چپر ها وا شد، فردا شد.  
روز آمد و رفت.

تاریکی ، پیچک وار ، به چپر ها پیچید، به حناها، افراها.  
و هنوز ، یک خوشه کشت، در خور چیدن نه، یاد رسیدن نه.  
و هزاران روز، و هزاران بار

تاریکی ، پیچک وار ، به چپر ها پیچید، به حناها، افراها.  
پایان شبی، ما در خواب ، یک خوشه رسید، مرغی چید.  
آواز پرش بیداری ما : ساقه لرزان پیام.

## و چه تنها

ای درخور اوج! آواز تو در کوه سحر، و گیاهی به نماز.  
 غم ها را گل کردم، پل زدم از خود تا صخره دوست.  
 من هستم، و سفالینه تاریکی، و تراویدن راز ازلی.  
 سر بر سنگ، و هوایی که خنک، و چناری که به فکر، و روانی که پر از ریزش  
 دوست.

خوابم چه سبک، ابر نیایش چه بلند، و چه زیبا بوته زیست، و چه تنها من!  
 تنها من، و سر انگشتم در چشمه یاد، و و کبوترها لب آب.  
 هم خنده موج، هم تن زنبوری بر سبزه مرگ، و شکوهی در پنجه باد.  
 من از تو پریم، ای روزنه باغ هم آهنگی کاج و من و ترس!  
 هنگام من است، ای در به فراز، آی جاده به نیلوفر خاموش پیام!

## پاراه

نه تو می پایی، و نه کوه . میوه این باغ : اندوه، اندوه .  
 گل بتراود غم، تشنه سبویی تو . افتد گل، بویی تو .  
 این پیچک شوق ، آتش ده، سیرابش کن . آن کودک ترس، قصه بخوان، خوابش کن .  
 این لاله‌ی هوش ، از ساقه بچین . پرپر شد، بشود . چشم خدا تر شد ، بشود .  
 و خدا از تو نه بالاتر . نی ، تنها تر ، تنها تر .  
 بالاها، پستی ها یکسان بین . پیدا نه، پنهان بین .  
 بالی نیست، آیت پروازی هست . کس نیست ، رشته‌ی آوازی هست .  
 پژواکی : رویایی پر زد رفت . شلیپویی : رازی بود، در زد و رفت .  
 اندیشه : گاهی بود، در آخور ما کردند . تنهایی : آبشخور ما کردند .  
 این آب روان ، ما ساده تریم . این سایه، افتاده تریم .  
 نه تو می پایی، و نه من، دیده تر بگشا . مرگ آمد، در بگشا .

## تا

بالارو - ، بالارو . بند نگه بشکن، و هم سیه بشکن.  
 - آمده ام ، آمده ام، بوی دگر می شنوم، باد دگر می گذرد.  
 روی سرم بید دگر، خورشید دگر.  
 - شهر تونی ، شهر تونی ،  
 می شنوی زنگ زمان : قطره چکید .از پی تو ، سایه دوید .  
 شهر تو در کوی فراترها ، دره‌ی دیگرها .  
 - آمده ام، آمده ام، می لغزد صخره سخت، می شنوم آواز درخت .  
 - شهر تونی ، شهر تونی ،  
 خسته چرا بال عقاب؟ و زمین تشنه خواب؟  
 و چرا روییدن، روییدن، رمزی را بوییدن؟  
 شهر تو رنگش دیگر . خاکش ، سنگش دیگر .  
 - آمده ام ، آمده ام، بسته نه دروازه نه در، جن ها هر سو بگذر .  
 و خدایان هر افسانه که هست . و نه چشمی نگران، و نه نامی ز پرست .  
 - شهر تونی ، شهر تونی ،  
 در کف ها کاسه‌ی زیبایی، بر لبها تلخی دانایی .  
 شهر تو در جای دگر ، ره می بر با پای دگر .  
 - آمده ام، آمده ام، پنجره‌ها می شکفند .  
 کوچه فرو رفته به بی سویی، بی هایی، بی هوایی .  
 - شهر تونی ، شهر تونی ،  
 در وزش خاموشی ، سیماها در دود فراموشی .  
 شهر ترا نام دگر، خسته نه ای ، گام دگر .  
 - آمده ام، آمده ام ، درها رهگذر باد عدم .  
 خانه ز خود وارسته ، جام دویی بشکسته . سایه‌ی " یک " روی زمین، روی زمان .  
 - شهر تونی این و نه آن .  
 شهر تو گم نشود ، پیدا نشود .  
 تنها باد  
 سایه شدم، و صدا کردم:  
 کو مرز پریدنها، دیدنها؟ کو اوج " نه من "، دره " او "؟  
 و ندا آمد : لب بسته بیو .  
 مرغی رفت، تنها بود، پر شد جام شگفت .  
 و ندا آمد : بر تو گوارا باد، تنهایی تنها باد!  
 دستم در کوه سحر " او " میچید، " او " میچید .

و ندا آمد : و هجومی از خورشید .  
 از صخره شدم بالا . در هر گام، دنیایی تنها تر، زیباتر .  
 و ندا آمد : بالاتر، بالاتر!  
 آوازی از ره دور : جنگلها میخوانند؟  
 و ندا آمد : خلوتها میآیند .  
 و شیاری ز هراس .  
 و ندا آمد : یادی بود، پیدا شد، پهنه چه زیبا شد!  
 "او" آمد، پرده ز هم وا باید، درها هم .  
 و ندا آمد : پرها هم .

## شورم را

من سازم : بندی آواز . برگیرم ، بنوازم . برتارم زخمه  
 "لا" می زن ، راه فنا می زن  
 من دودم : می پیچم ، می لغزم ، نابودم .  
 می سوزم ، می سوزم : فانوس تمنایم . گل کن تو مرا ، و درآ .  
 آیینه شدم ، از روشن و از سایه بری بودم . دیو و پری آمد ،  
 دیو و پری بودم . در بی خبری بودم .  
 قرآن بالای سرم ، بالش من انجیل ، بستر من تورات ، وزبر پوشم اوستا ، می بینم  
 خواب :  
 بودایی در نیلوفر آب .  
 هر جا گل های نیایش رست ، من چیدم . دسته گلی دارم ، محراب تو دور از دست :  
 او بالا ،  
 من در پست .  
 خوشبو سخنم ، نی ؟ باد "بیا" می بردم ، بی توشه شدم در کوه "کجا" ، گل چیدم ،  
 گل خوردم .  
 در رگ ها همه مه های دارم ، از چشمه ی خود آبم زن ، آبم زن .  
 و به من یک قطره گوارا کن ، شورم را زیبا کن .  
 باد انگیز ، درهای سخن بشکن ، جا پای صدای می روب . هم دود "چرا" می بر ، هم  
 موج "من" و  
 "ما" و "شما" می بر .  
 ز شبم تا لاله ی بیرنگی پل بنشان ، زین رویا در چشمم گل  
 بنشان ، گل بنشان .

## نا

باد آمد ، در بگشا، اندوه خدا آورد .  
 خانه بروب ، افشان گل ، پیک آمد ، پیک آمد، مزده ز " نا " آورد .  
 آب آمد، آب آمد، از دشت خدایان نیز، گل های سیا آورد .  
 ما خفته ، او آمد، خنده شیطان را بر لب ما آورد .  
 مرگ آمد  
 حیرت ما را برد،  
 ترس شما آورد .  
 در خاکی ، صبح آمد، سیب طلا، از باغ طلا آورد .

## های

سرچشمه رویش های، دریایی، پایان تماشایی.  
 تو تراویدی : باغ جهان تر شد، دیگر شد.  
 صبحی سر زد، مرغی پر زد، یک شاخه شکست : خاموشی هست.  
 خوابم بر بود ، خوابی دیدم : تابش آبی در خواب ، لرزش برگی در آب.  
 این سو تاریکی مرگ ، آن سو زیبایی برگ . اینها چه، آنها چیست، انبوه زمان ها  
 چیست؟  
 این می شکفد، ترس تماشا دارد . آن می گذرد، وحشت دریا دارد.  
 پرتو محرابی ، می تابی . من هیچم : پیچک خوابی . بر نرده‌ی اندوه تو می پیچم.  
 تاریکی پروازی، رویای بی آغازی ، بی موجی ، بی رنگی ، دریای هم آهنگی!



و

- آری ، ما غنچه‌ی یک خوابیم .  
 - غنچه‌ی خواب ؟ آیا می شکفیم ؟  
 - یک روزی ، بی جنبش برگ .  
 - اینجا ؟  
 - نی ، در دره‌ی مرگ .  
 - تاریکی ، تنهایی .  
 - نی ، خلوت زیبایی .  
 - به تماشا چه کسی می آید ، چه کسی ما را می بوید ؟  
 .... -  
 - و به بادی پرپر... ؟  
 .... -  
 - و فرودی دیگر ؟  
 .... -

## وید

نی ها ، همه شان می آید .  
 مرغان ، زمزمه شان می آید .  
 در باز و نگه کم  
 و پیامی رفته به بی سویی دشت .  
 گاوی زیر صنوبرها ،  
 ابدیت روی چپر ها .  
 از بن هر برگگی و همی آویزان  
 و کلامی نی ،  
 نامی نی .  
 پایین ، جاده بیرنگی .  
 بالا ، خورشید هم آهنگی .

## چند

اینجاست ، آبیید، پنجره بگشایید، ای من و دگر من ها: صد پرتو من در آب!  
 مهتاب ، تابنده نگر ، بر لرزش برگ، اندیشه‌ی من ، جاده‌ی مرگ.  
 آنجا نیلوفرهاست، به بهشت، به خدا درهاست.  
 اینجا ایوان ، خاموشی هوش ، پرواز روان.  
 در باغ زمان تنها نشدیم . ای سنگ و نگاه ، ای وهم و درخت ، آیا نشدیم؟  
 من " صخره - من "ام، تو " شاخه - تو "یی.  
 این بام گلی، آری، این بام گلی ، خاک است و من و پندار.  
 و چه بود این لکه رنگ ، این دود سبک ؟ پروانه گذشت؟ افسانه دمید؟  
 نی ، این لکه‌ی رنگ ، این دود سبک ، پروانه نبود، من بودم و تو . افسانه نبود،  
 ما بود و شما.

صدای پای آب

## صدای پای آب

صدای پای آب، نثار شبهای خاموش مادرم  
 اهل کاشانم  
 روزگارم بد نیست.  
 تکه نانی دارم ، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.  
 مادری دارم ، بهتر از برگ درخت.  
 دوستانی ، بهتر از آب روان.  
 و خدایی که در این نزدیکی است:  
 لای این شب بوها، پای آن کاج بلند.  
 روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.  
 من مسلمانم.  
 قبله‌ام یک گل سرخ.  
 جانمازم چشمه، مهرم نور.  
 دشت سجاده من.  
 من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم.  
 در نمازم جریان دارد ماه ، جریان دارد طیف.  
 سنگ از پشت نمازم پیداست:  
 همه ذرات نمازم متبلور شده است.  
 من نمازم را وقتی می‌خوانم  
 که اذانش را باد ، گفته باد سر گلدسته سرو.  
 من نمازم را پی " تکبیره الاحرام " علف می‌خوانم،  
 پی " قد قامت " موج.  
 کعبه‌ام بر لب آب ،  
 کعبه‌ام زیر اقاقی هاست.  
 کعبه‌ام مثل نسیم ، می رود باغ به باغ ، می رود شهر به شهر.  
 "حجر الاسود " من روشنی باغچه است.

اهل کاشانم.  
 پیشه‌ام نقاشی است:  
 گاه گاهی قفسی می‌سازم با رنگ ، می‌فروشم به شما  
 تا به آواز شقایق که در آن زندانی است  
 دل تنهایی تان تازه شود.

چه خیالی ، چه خیالی ، ... می دانم  
 پرده‌ام بی جان است.  
 خوب می دانم ، حوض نقاشی من بی ماهی است.

اهل کاشانم

نسبم شاید برسد

به گیاهی در هند، به سفالینه‌ای از خاک "سیلک".  
 نسبم شاید، به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.  
 پدرم پشت دو بار آمدن چلچله‌ها ، پشت دو برف،  
 پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی ،  
 پدرم پشت زمان ها مرده است.  
 پدرم وقتی مرد . آسمان آبی بود،  
 مادرم بی خبر از خواب پرید، خواهرم زیبا شد.  
 پدرم وقتی مرد ، پاسبان ها همه شاعر بودند.  
 مرد بقال از من پرسید : چند من خربزه می خواهی ؟  
 من از او پرسیدم : دل خوش سیری چند؟  
 پدرم نقاشی می کرد.

تار هم می ساخت، تار هم می زد.

خط خوبی هم داشت.

باغ ما در طرف سایه‌ی دانایی بود.

باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه،

باغ ما نقطه‌ی برخورد نگاه و قفس و آینه بود.

باغ ما شاید ، قوسی از دایره سبز سعادت بود.

میوه کال خدا را آن روز ، می جویدم در خواب.

آب بی فلسفه می خوردم.

توت بی دانش می چیدم.

تا اناری ترکی برمیداشت، دست فواره خواهش می شد.

تا چلوبی می خواند، سینه از ذوق شنیدن می سوخت.

گاه تنهایی، صورتش را به پس پنجره می چسبانید.

شوق می آمد، دست در گردن حس می انداخت.

فکر ، بازی می کرد.

زندگی چیزی بود ، مثل یک بارش عید، یک چنار پر سار.

زندگی در آن وقت ، صفی از نور و عروسک بود،

یک بغل آزادی بود .  
زندگی در آن وقت ، حوض موسیقی بود .

طفل ، پاورچین پاورچین، دور شد کم کم در کوچهای سناچک ها .  
بار خود را بستم ، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون دلم از غربت سناچک پر .  
من به مهمانی دنیا رفتم :  
من به دشت اندوه ،  
من به باغ عرفان ،  
من به ایوان چراغانی دانش رفتم .  
رفتم از پله‌ی مذهب بالا .  
تا ته کوچهای شک ،  
تا هوای خنک استغنا ،  
تا شب خیس محبت رفتم .  
من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق .  
رفتم ، رفتم تا زن ،  
تا چراغ لذت ،  
تا سکوت خواهش ،  
تا صدای پر تنهایی .  
چیزهایی دیدم در روی زمین :  
کودکی دیدم ، ماه را بو می کرد .  
قفسی بی در دیدم که در آن ، روشنی پرپر می زد .  
نردبانی که از آن ، عشق می رفت به بام ملکوت .  
من زنی را دیدم ، نور در هاون می کوفت .  
ظهر در سفره‌ی آنان نان بود ، سبزی بود ، دوری شبنم بود ، کاسه‌ی داغ محبت بود .  
من گدایی دیدم ، در به در می رفت آواز چکاوک می خواند و سپوری که به یک  
پوسته خربزه  
می برد نماز .  
بره‌ای دیدم ، بادبادک می خورد .  
من الاغی دیدم ، ینجه را می فهمید .  
در چراگاه " نصیحت " گاوی دیدم سیر .  
شاعری دیدم هنگام خطاب ، به گل سوسن می گفت " : شما "  
من کتابی دیدم ، واژه هایش همه از جنس بلور .  
کاغذی دیدم ، از جنس بهار ،  
موزه‌ای دیدم دور از سبزه ،

مسجدی دور از آب .  
 سر بالین فقهی نومید، کوزه‌ای دیدم لبریز سوال .  
 قاطری دیدم بارش " انشا "  
 اشتری دیدم بارش سبد خالی " از پند و مثال ."  
 عارفی دیدم بارش " تننا ها یا هو ."  
 من قطاری دیدم ، روشنایی می برد .  
 من قطاری دیدم ، فقه می برد و چه سنگین می رفت .  
 من قطاری دیدم، که سیاست می برد ( و چه خالی می رفت ) .  
 من قطاری دیدم، تخم نیلوفر و آواز قناری می برد .  
 و هواپیمایی، که در آن اوج هزاران پایی  
 خاک از شیشه‌ی آن پیدا بود :  
 کاکل پوپک ،  
 خال های پر پروانه ،  
 عکس غوکی در حوض  
 و عبور مگس از کوچه تنهایی .  
 خواهش روشن یک گنجشک، وقتی از روی چناری به زمین می آید .  
 و بلوغ خورشید .  
 و هم آغوشی زیبای عروسک با صبح .  
 پله‌هایی که به گلخانه‌ی شهوت می رفت .  
 پله‌هایی که به سردابه الکل می رفت .  
 پله‌هایی که به قانون فساد گل سرخ  
 و به ادراک ریاضی حیات ،  
 پله‌هایی که به بام اشراق ،  
 پله‌هایی که به سکوی تجلی می رفت .  
 مادرم آن پایین  
 استکان ها را در خاطره شط می شست .  
 شهر پیدا بود :  
 رویش هندسی سیمان ، آهن ، سنگ .  
 سقف بی کفتر صدها اتوبوس .  
 گل فروشی گل هایش را می کرد حراج .  
 در میان دو درخت گل یاس ، شاعری تابی می بست .  
 پسری سنگ به دیوار دبستان می زد .  
 کودکی هسته زردآلو را ، روی سجاده بیرنگ پدر تف می کرد .  
 و بزی از " خزر " نقشه جغرافی ، آب می خورد .



بند رختی پیدا بود : سینه بندی بی تاب .  
 چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب ،  
 اسب در حسرت خوابیدن گاریچی ،  
 مرد گاریچی در حسرت مرگ .  
 عشق پیدا بود ، موج پیدا بود .  
 برف پیدا بود ، دوستی پیدا بود .  
 کلمه پیدا بود .  
 آب پیدا بود ، عکس اشیا در آب .  
 سایه‌ی گاه خنک یاخته‌ها در تف خون .  
 سمت مرطوب حیات .  
 شرق اندوه نهاد بشری .  
 فصل ولگردی در کوچه‌ی زن .  
 بوی تنهایی در کوچه‌ی فصل .  
 دست تابستان یک بادبزن پیدا بود .

سفر دانه به گل .  
 سفر پیچک این خانه به آن خانه .  
 سفر ماه به حوض .  
 فوران گل حسرت از خاک .  
 ریزش تاک جوان از دیوار .  
 بارش شب‌نم روی پل خواب .  
 پرش شادی از خندق مرگ .  
 گذر حادثه از پشت کلام .  
 جنگ یک روزنه با خواهش نور .  
 جنگ یک پله با پای بلند خورشید .  
 جنگ تنهایی با یک آواز :  
 جنگ زیبایی گلابی‌ها با خالی یک زنبیل .  
 جنگ خونین انار و دندان .  
 جنگ " نازی "ها با ساقه ناز .  
 جنگ طوطی و فصاحت با هم .  
 جنگ پیشانی با سردی مهر .  
 حمله‌ی کاشی مسجد به سجود .  
 حمله‌ی باد به معراج حباب صابون .  
 حمله‌ی لشگر پروانه به برنامه " دفع آفات " .

حمله‌ی دسته سنجاقک، به صف کارگر "لوله کشی".  
 حمله‌ی هنگ سیاه قلم نی به حروف سربی.  
 حمله‌ی واژه به فک شاعر.  
 فتح یک قرن به دست یک شعر.  
 فتح یک باغ به دست یک سار.  
 فتح یک کوچه به دست دو سلام.  
 فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سواری چوبی.  
 فتح یک عید به دست دو عروسک، یک توپ.  
 قتل یک جغجغه روی تشک بعد از ظهر.  
 قتل یک قصه سر کوچه خواب.  
 قتل یک غصه به دستور سرود.  
 قتل یک مهتاب به فرمان نئون.  
 قتل یک بید به دست "دولت".  
 قتل یک شاعر افسرده به دست گل یخ.  
 همه روی زمین پیدا بود:  
 نظم در کوچه‌ی یونان می رفت.  
 جغد در "باغ معلق" می خواند.

باد در گردنه خیبر، بافه‌ای از خس تاریخ به خاور می راند.  
 روی دریاچه آرام "نگین"، قایقی گل می برد.  
 در بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود.  
 مردمان را دیدم.  
 شهرها را دیدم.  
 دشت ها را، کوه‌ها را دیدم.  
 آب را دیدم، خاک را دیدم.  
 نور و ظلمت را دیدم.  
 و گیاهان را در نور، و گیاهان را در ظلمت دیدم.  
 جانور را در نور، جانور را در ظلمت دیدم.  
 و بشر را در نور، و بشر را در ظلمت دیدم.

اهل کاشانم، اما  
 شهر من کاشان نیست.  
 شهر من گم شده است.  
 من با تاب، من با تب

خانه‌ای در طرف دیگر شب ساخته‌ام.  
 من در این خانه به گمنامی نمناک علف نزدیکم.  
 من صدای نفس باغچه را می‌شنوم.  
 و صدای ظلمت را ، وقتی از برگ‌های می‌ریزد.  
 و صدای ، سرفه روشنی از پشت درخت،  
 عطسه‌ی آب از هر رخنه سنگ ،  
 چکچک چلچله از سقف بهار.  
 و صدای صاف ، باز و بسته شدن پنجره تنهایی.  
 و صدای پاک ، پوست انداختن مبهم عشق،  
 متراکم شدن ذوق پریدن در بال  
 و ترک خوردن خودداری روح.  
 من صدای قدم خواهش را می‌شنوم  
 و صدای ، پای قانونی خون را در رگ،  
 ضربان سحر چاه کبوترها،  
 تپش قلب شب آدینه،  
 جریان گل میخک در فکر،  
 شیشه‌ی پاک حقیقت از دور.  
 من صدای وزش ماده را می‌شنوم  
 و صدای ، کفش ایمان را در کوچه‌ی شوق.  
 و صدای باران را، روی پلک تر عشق،  
 روی موسیقی غمناک بلوغ،  
 روی آواز انارستان ها.  
 و صدای متلاشی شدن شیشه‌ی شادی در شب،  
 پاره پاره شدن کاغذ زیبایی،  
 پر و خالی شدن کاسه غربت از باد.  
 من به آغاز زمین نزدیکم.  
 نبض گل‌ها را می‌گیرم.  
 آشنا هستم با ، سرنوشت تر آب، عادت سبز درخت.  
 روح من در جهت تازه اشیا جاری است.  
 روح من کم سال است.  
 روح من گاهی از شوق ، سرفه‌اش می‌گیرد.  
 روح من بیکار است:  
 قطره‌های باران را، درز آجرها را، می‌شمارد.  
 روح من گاهی ، مثل یک سنگ سر راه حقیقت دارد.

من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن .  
 من ندیدن بیدی، سایه‌اش را بفروشد به زمین .  
 رایگان می بخشد، نارون شاخه‌ی خود را به کلاغ .  
 هر کجا برگ‌ی هست ، شور من می شکفت .  
 بوته خشخاشی، شست و شو داده مرا در سیلان بودن .  
 مثل بال حشره وزن سحر را می دانم .  
 مثل یک گلدان ، می دهم گوش به موسیقی روییدن .  
 مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم .  
 مثل یک میکده در مرز کسالت هستم .  
 مثل یک ساختمان لب دریا نگرانم به کشش های بلند ابدی .  
 تا بخواهی خورشید ، تا بخواهی پیوند، تا بخواهی تکثیر .  
 من به سیبی خوشنودم  
 و به بوییدن یک بوته بابونه .  
 من به یک آینه، یک بستگی پاک قناعت دارم .  
 من نمی خندم اگر بادکنک می ترکد .  
 و نمی خندم اگر فلسفه‌ای ، ماه را نصف کند .  
 من صدای پر بلدرچین را ، می شناسم ،  
 رنگ های شکم هوبره را ، اثر پای بز کوهی را .  
 خوب می دانم ریواس کجا می روید ،  
 سار کی می آید، کبک کی می خواند، باز کی می میرد،  
 ماه در خواب بیابان چیست ،  
 مرگ در ساقه‌ی خواهش  
 و تمشک لذت ، زیر دندان هم آغوشی .  
 زندگی رسم خوشایندی است .  
 زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ،  
 پرشی دارد اندازه عشق .  
 زندگی چیزی نیست ، که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود .  
 زندگی جذبه دستی است که می چیند .  
 زندگی نوبر انجیر سیاه ، که در دهان گس تابستان است .  
 زندگی ، بعد درخت است به چشم حشره .  
 زندگی تجربه‌ی شب پره در تاریکی است .  
 زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد .  
 زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می پیچد .  
 زندگی دیدن یک باغچه از شیشه‌ی مسدود هواپیماست .

خبر رفتن موشک به فضا،  
 لمس تنهایی "ماه"، فکر بوییدن گل در کره‌ای دیگر.  
 زندگی شستن یک بشقاب است.  
 زندگی یافتن سکه دهشاهی در جوی خیابان است.  
 زندگی "مجذور" آینه است.  
 زندگی گل به "توان" ابدیت،  
 زندگی "ضرب" زمین در ضربان دل ما،  
 زندگی "هندسه" ی ساده و یکسان نفسهاست.

هر کجا هستم ، باشم،  
 آسمان مال من است.  
 پنجره، فکر ، هوا ، عشق ، زمین مال من است.  
 چه اهمیت دارد  
 گاه اگر می رویند  
 قارچهای غربت؟  
 من نمی دانم  
 که چرا می گویند : اسب حیوان نجیبی است ، کبوتر زیباست.  
 و چرا در قفس هیچکسی کرکس نیست.  
 گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد.  
 چشم ها را باید شست، جور دیگر باید دید.  
 واژه ها را باید شست.  
 واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد.  
 چترها را باید بست.  
 زیر باران باید رفت.  
 فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد.  
 با همه مردم شهر ، زیر باران باید رفت.  
 دوست را، زیر باران باید دید.  
 عشق را، زیر باران باید جست.  
 زیر باران باید با زن خوابید.  
 زیر باران باید بازی کرد.  
 زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت  
 زندگی تر شدن پی در پی ،  
 زندگی آب تنی کردن در حوضچه‌ی " اکنون" است.  
 رخت ها را بکنیم:

آب در یک قدمی است.  
 روشنی را بچشیم.  
 شب یک دهکده را وزن کنیم، خواب یک آهو را.  
 گرمی لانه لکلک را ادراک کنیم.  
 روی قانون چمن پا نگذاریم.  
 در موستان گره ذایقه را باز کنیم.  
 و دهان را بگشاییم اگر ماه در آمد.  
 و نگوییم که شب چیز بدی است.  
 و نگوییم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ.  
 و بیاریم سبد  
 ببریم این همه سرخ ، این همه سبز.

صبح ها نان و پنیرک بخوریم.  
 و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام.  
 و بپاشیم میان دو هجا تخم سکوت.  
 و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی آید  
 و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست  
 و کتابی که در آن یاخته‌ها بی بعدند.  
 و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد.  
 و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون.  
 و بدانیم اگر کرم نبود ، زندگی چیزی کم داشت.  
 و اگر خنج نبود ، لطمه میخورد به قانون درخت.  
 و اگر مرگ نبود دست ما در پی چیزی می گشت.  
 و بدانیم اگر نور نبود ، منطق زنده پرواز دگرگون می شد.  
 و بدانیم که پیش از مرجان خلائی بود در اندیشه‌ی دریاها.  
 و نپرسیم کجاییم،  
 بوکنیم اطلسی تازه‌ی بیمارستان را.  
 و نپرسیم که فواره اقبال کجاست.  
 و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است.  
 و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی، چه شبی داشته‌اند.

پشت سر نیست فضایی زنده.  
 پشت سر مرغ نمی خواند.  
 پشت سر باد نمی آید.

پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است.  
 پشت سر روی همه فرفره‌ها خاک نشسته است.  
 پشت سر خستگی تاریخ است.  
 پشت سر خاطره‌ی موج به ساحل، صدف سرد سکون می ریزد.

لب دریا برویم،  
 تور در آب بیندازیم  
 و بگیریم طراوت را از آب.  
 ریگی از روی زمین برداریم  
 وزن بودن را احساس کنیم.  
 بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم  
 (دیده‌ام گاهی در تب، ماه می آید پایین،  
 می رسد دست به سقف ملکوت.  
 دیده‌ام، سهره بهتر می خواند.  
 گاه زخمی که به پا داشته‌ام  
 زیر و بم های زمین را به من آموخته است.  
 گاه در بستر بیماری من، حجم گل چند برابر شده است.  
 و فزون تر شده است، قطر نارنج، شعاع فانوس).

و نترسیم از مرگ  
 (مرگ پایان کبوتر نیست.  
 مرگ وارونه‌ی یک زنجره نیست.  
 مرگ در ذهن افاقی جاری است.  
 مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد.  
 مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید.  
 مرگ با خوشه‌ی انگور می آید به دهان.  
 مرگ در حنجره‌ی سرخ - گلو می خواند.  
 مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است.  
 مرگ گاهی ریحان می چیند.  
 مرگ گاهی ودکا می نوشد.  
 گاه در سایه است به ما می نگرد.  
 و همه می دانیم  
 ریه های لذت، پر اکسیژن مرگ است).

در نبندیم به روی سخن زنده تقدیر که از پشت چپر های صدا می شنویم.  
 پرده را برداریم:

بگذاریم که احساس هوایی بخورد.  
 بگذاریم بلوغ، زیر هر بوته که می خواهد بیتوته کند.  
 بگذاریم غریزه پی بازی برود.  
 کفش ها را بکند، و به دنبال فصول از سر گل ها بپرد.  
 بگذاریم که تنهایی آواز بخواند.

چیز بنویسد.

به خیابان برود.

ساده باشیم.

ساده باشیم چه در باجه یک بانک چه در زیر درخت.  
 کار ما نیست شناسایی "راز گل سرخ"،  
 کار ما شاید این است  
 که در "افسون گل سرخ شناور باشیم.

پشت دانایی اردو بزنیم.

دست در جذبه یک برگ بشویم و سر خوان برویم.

صبح ها وقتی خورشید، در می آید متولد بشویم.

هیجان ها را پرواز دهیم.

روی ادراک فضا، رنگ، صدا، پنجره‌ی گل نم بزنیم.

آسمان را بنشانیم میان دو هجای "هستی".

ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم.

بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم.

نام را باز ستانیم از ابر،

از چنار، از پشه، از تابستان.

روی پای تر باران به بلندی محبت برویم.

در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم.

کار ما شاید این است

که میان گل نیلوفر و قرن

پی آواز حقیقت بدویم.



# مسافر

## مسافر

دم غروب ، میان حضور خسته‌ی اشیا  
 نگاه منتظری حجم وقت را می دید .  
 و روی میز ، هیاهوی چند میوه‌ی نوبر  
 به سمت مبهم ادراک مرگ جاری بود .  
 و بوی باغچه را ، باد ، روی فرش فراغت  
 نثار حاشیه صاف زندگی می کرد .  
 و مثل بادبزن ، ذهن ، سطح روشن گل را  
 گرفته بود به دست  
 و باد می زد خود را .

مسافر از اتوبوس

پیااده شد :

"چه آسمان تمیزی!"

و امتداد خیابان غربت او را برد .

غروب بود .

صدای هوش گیاهان به گوش می آمد .

مسافر آمده بود

و روی صندلی راحتی ، کنار چمن

نشسته بود :

"دلم گرفته ،

دلم عجیب گرفته است .

تمام راه به یک چیز فکر می کردم

و رنگ دامنه‌ها هوش از سرم می برد .

خطوط جاده در اندوه دشت ها گم بود .

چه دره‌های عجیبی!

و اسب ، یادت هست ،

سپید بود

و مثل واژه پاکي ، سکوت سبز چمن وار را چرا می کرد .

و بعد ، غربت رنگین قریه‌های سر راه .

و بعد تونل ها ،

دلم گرفته ،

دلم عجیب گرفته است.  
 و هیچ چیز ،  
 نه این دقایق خوشبو، که روی شاخه نارنج می شود خاموش ،  
 نه این صداقت حرفی ، که در سکوت میان دو برگ این گل شب بوست،  
 نه هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف  
 نمی رهند .  
 و فکر می کنم  
 که این ترنم موزون حزن تا به ابد  
 شنیده خواهد شد ."

نگاه مرد مسافر به روی زمین افتاد:  
 "چه سیب های قشنگی!  
 حیات نشئه‌ی تنهایی است."  
 و میزبان پرسید:  
 قشنگ یعنی چه؟  
 - قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه اشکال  
 و عشق ، تنها عشق  
 ترا به گرمی یک سیب می کند مأنوس.  
 و عشق ، تنها عشق  
 مرا به وسعت اندوه زندگی ها برد ،  
 مرا رساند به امکان یک پرنده شدن.  
 - و نوشداری اندوه؟  
 - صدای خالص اکسیر می دهد این نوش.

و حال ، شب شده بود .  
 چراغ روشن بود .  
 و چای می خوردند .

- چرا گرفته دلت، مثل آنکه تنهایی .  
 - چقدر هم تنها!  
 - خیال می کنم  
 دچار آن رگ پنهان رنگ ها هستی .  
 - دچار یعنی  
 - عاشق .

- و فکر کن که چه تنهاست  
اگر ماهی کوچک ، دچار آبی دریای بیکران باشد .  
- چه فکر نازک غمناکی!  
- و غم تبسم پوشیده نگاه گیاه است .  
و غم اشاره محوی به رد وحدت اشیاست .  
- خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند  
و دست منبسط نور روی شانہ آنهاست .  
- نه ، وصل ممکن نیست ،  
همیشه فاصله‌ای هست .  
اگر چه منحنی آب بالش خوبی است .  
برای خواب دل آویز و ترد نیلوفر ،  
همیشه فاصله‌ای هست .  
دچار باید بود  
و گرنه زمزمه‌ی حیات میان دو حرف  
حرام خواهد شد .  
و عشق  
سفر به روشنی اهتزاز خلوت اشیاست .  
و عشق  
صدای فاصله‌هاست .  
صدای فاصله‌هایی که  
- غرق ابهامند  
- نه ،  
صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند  
و با شنیدن یک هیچ می شوند کدر .  
همیشه عاشق تنهاست .  
و دست عاشق در دست ترد ثانیه‌هاست .  
و او و ثانیه‌ها می روند آن طرف روز .  
و او و ثانیه‌ها روی نور می خوابند .  
و او و ثانیه‌ها بهترین کتاب جهان را  
به آب می بخشند .  
و خوب می دانند  
که هیچ ماهی هرگز  
هزار و یک گره رودخانه را نگشود .  
و نیمه شب ها ، با زورق قدیمی اشراق

در آب های هدایت روانه می گردند  
 و تا تجلی اعجاب پیش می رانند.  
 - هوای حرف تو آدم را  
 عبور می دهد از کوچه باغ های حکایات  
 و در عروق چنین لحن  
 چه خون تازه محزونی!

حیاط روشن بود  
 و باد می آمد  
 و خون شب جریان داشت در سکوت دو مرد.

"اتاق خلوت پاکی است.  
 برای فکر، چه ابعاد ساده‌ای دارد!  
 دلم عجیب گرفته است.  
 خیال خواب ندارم."  
 کنار پنجره رفت  
 و روی صندلی نرم پارچه‌ای  
 نشست:  
 "هنوز در سفرم.  
 خیال می کنم  
 در آب های جهان قایقی است  
 و من - مسافر قایق - هزارها سال است  
 سرود زنده دریانوردهای کهن را  
 به گوش روزنه‌های فصول می خوانم  
 و پیش می رانم.  
 مرا سفر به کجا می برد؟  
 کجا نشان قدم نا تمام خواهد ماند  
 و بند کفش به انگشت های نرم فراغت  
 گشوده خواهد شد؟  
 کجاست جای رسیدن، و پهن کردن یک فرش  
 و بی خیال نشستن  
 و گوش دادن به  
 صدای شستن یک ظرف زیر شیر مجاور؟  
 و در کدام بهار

درنگ خواهد کرد  
و سطح روح پر از برگ سبز خواهد شد؟

شراب باید خورد  
و در جوانی یک سایه راه باید رفت،  
همین.

کجاست سمت حیات ؟  
من از کدام طرف می رسم به یک هدهد؟  
و گوش کن ، که همین حرف در تمام سفر  
همیشه پنجره خواب را بهم میزند .  
چه چیز در همه راه زیر گوش تو می خواند؟  
درست فکر کن  
کجاست هسته‌ی پنهان این ترنم مرموز ؟  
چه چیز در همه راه زیر گوش تو می خواند ؟  
درست فکر کن  
کجاست هسته‌ی پنهان این ترنم مرموز؟  
چه چیز پلک ترا می فشرد،  
چه وزن گرم دل انگیزی ؟  
سفر دارز نبود:  
عبور چلچله از حجم وقت کم می کرد .  
و در مصاحبه باد و شیروانی ها  
اشاره ها به سر آغاز هوش بر میگشت .  
در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان  
به " جاجرود " خروشان نگاه می کردی ،  
چه اتفاق افتاد  
که خواب سبز تار سارها درو کردند ؟  
و فصل ؟ فصل درو بود .  
و با نشستن یک سار روی شاخه یک سرو  
کتاب فصل ورق خورد  
و سطر اول این بود:  
حیات ، غفلت رنگین یک دقیقه " حوا " است .

نگاه می کردی:

میان گاو و چمن ذهن باد در جریان بود.

به یادگاری شاتوت روی پوست فصل  
نگاه می کردی ،

حضور سبز قبایی میان شبدرها  
خراش صورت احساس را مرمت کرد.

ببین ، همیشه خراشی است روی صورت احساس.

همیشه چیزی ، انگار هوشیاری خواب ،

به نرمی قدم مرگ می رسد از پشت

و روی شانهای ما دست می گذارد

و ما حرارت انگشت های روشن او را

بسان سم گوارایی

کنار حادثه سر می کشیم.

"و نیز"، یادت هست،

و روی ترعه آرام ؟

در آن مجادله زنگدار آب و زمین

که وقت از پس منشور دیده می شد

تکان قایق ، ذهن ترا تکانی داد:

غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست.

همیشه با نفس تازه راه باید رفت

و فوت باید کرد

که پاک پاک شود صورت طلایی مرگ.

کجاست سنگ ونوس ؟

من از مجاورت یک درخت می آیم

که روی پوست آن دست های ساده غربت اثر گذاشته بود:

"به یادگار نوشتم خطی ز دلتنگی".

شراب را بدهید

شتاب باید کرد:

من از سیاحت در یک حماسه می آیم

و مثل آب

تمام قصه‌ی سهراب و نوشدارو را

روانم.

سفر مرا به باغ در چند سالگی ام برد  
و ایستادم تا  
دلجم قرار بگیرد،  
صدای پرپری آمد  
و در که باز شد  
من از هجوم حقیقت به خاک افتادم.

و بار دگر، در زیر آسمان "مزامیر"،  
در آن سفر که لب رودخانه "بابل"  
به هوش آمدم،  
نوای بربط خاموش بود  
و خوب گوش که دادم، صدای گریه می آمد  
و چند بربط بی تاب  
به شاخه‌های تر بید تاب می خوردند.

و در مسیر سفر راهبان پاک مسیحی  
به سمت پرده خاموش "ارمیای نبی"  
اشاره می کردند.  
و من بلند بلند  
"کتاب جامعه" می خواندم.  
و چند زارع لبنانی  
که زیر سدر کهن سالی  
نشسته بودند  
مرکبات درختان خویش را در ذهن  
شماره می کردند.

کنار راه سفر کودکان کور عراقی  
به خط "لوح حمورابی"  
نگاه می کردند.  
و در مسیر سفر روزنامه‌های جهان را  
مرور می کردم.  
سفر پر از سیلان بود.



و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر  
 گرفته بود و سیاه  
 و بوی روغن می داد.  
 و روی خاک سفر شیشه‌های خالی مشروب،  
 شیارهای غریزه، و سایه‌های مجال  
 کنار هم بودند.  
 میان راه سفر، از سرای مسلولین  
 صدای سرفه می آمد.  
 زنان فاحشه در آسمان آبی شهر  
 شیار روشن "جت" ها را  
 نگاه می کردند  
 و کودکان پی پرپرچه‌ها روان بودند،  
 سپورهای خیابان سرود می خواندند  
 و شاعران بزرگ  
 به برگ های مهاجر نماز می بردند.  
 و راه دور سفر، از میان آدم و آهن  
 به سمت جوهر پنهان زندگی می رفت،  
 به غربت تریک جوی می پیوست،  
 به برق ساکت یک فلس،  
 به آشنایی یک لحن،  
 به بیکرانی یک رنگ.

سفر مرا به زمین های استوایی برد.  
 و زیر سایه‌ی آن "بانیان" سبز تنومند  
 چه خوب یادم هست  
 عبارتی که به بیلاق ذهن وارد شد:  
 وسیع باش، و تنها، و سر به زیر، و سخت.

من از مصاحبت آفتاب می آیم،  
 کجاست سایه؟  
 ولی هنوز قدم گیج انشعاب بهار است  
 و بوی چیدن از دست باد می آید  
 و حس لامسه‌ی پشت غبار حالت نارنج  
 و به حال بیهوشی است.

در این کشاکش رنگین، کسی چه می داند  
 که سنگ عزلت من در کدام نقطه فصل است.  
 هنوز جنگل ، ابعاد بی شمار خودش را  
 نمی شناسد .

هنوز برگ  
 سوار حرف اول باد است.  
 هنوز انسان چیزی به آب می گوید  
 و در ضمیر چمن جوی یک مجادله جاری است  
 و در مدار درخت  
 طنین بال کبوتر، حضور مبهم رفتار آدمی زاد است.

صدای همهمه می آید .  
 و من مخاطب تنهای بادهای جهانم .  
 و رندهای جهان رمز پاک محو شدن را  
 به من می آموزند،  
 فقط به من .  
 و من مفسر گنجشک های دره گنگم  
 و گوشواره‌ی عرفان نشان تبت را  
 برای گوش بی آذین دختران بنارس  
 کنار جاده " سرنات " شرح داده‌ام .  
 به دوش من بگذار ای سرود صبح " ودا "ها  
 تمام وزن طراوت را  
 که من  
 دچار گرمی گفتارم .  
 و ای تمام درختان زینت خاک فلسطین  
 وفور سایه‌ی خود را به من خطاب کنید،  
 به این مسافر تنها، که از سیاحت اطراف " طور " می آید  
 و از حرارت " تکلیم " در تب و تاب است .

ولی مکالمه ، یک روز ، محو خواهد شد  
 و شاهراه هوا را  
 شکوه شاهپرکهای انتشار حواس  
 سپید خواهد کرد  
 برای این غم موزون چه شعرها که سرودند!

ولی هنوز کسی ایستاده زیر درخت.  
 ولی هنوز سواری است پشت باره شهر  
 که وزن خواب خوش فتح قادسیه  
 به دوش پلک تر اوست.  
 هنوز شیپه‌ی اسبان بی شکیب مغول‌ها  
 بلند می شود از خلوت مزارع ینجه.  
 هنوز تاجز یزدی، کنار "جاده‌ی ادویه"  
 به بوی امتعه هند می رود از هوش.  
 و در کرانه‌ی "هامون"، هنوز می شنوی:  
 - بدی تمام زمین را فرا گرفت.  
 - هزار سال گذشت،  
 - صدای آب تنی کردنی به گوش نیامد  
 و عکس پیکر دوشیزه‌ای در آب نیفتاد.

و نیمه راه سفر، روی ساحل "جمنا"  
 نشسته بودم  
 و عکس "تاج محل" را در آب  
 نگاه می کردم:  
 دوام مرمری لحظه‌های اکسیری  
 و پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ.  
 ببین، دو بال بزرگ  
 به سمت حاشیه روح آب در سفرند.  
 جرقه‌های عجیبی است در مجاورت دست.  
 بیا، و ظلمت ادراک را چراغان کن  
 که یک اشاره بس است:  
 حیات ضربه آرامی است  
 به تخته سنگ "مگار" -

و در مسیر سفر مرغ‌های "باغ نشاط"  
 غبار تجربه را از نگاه من شستند،  
 به من سلامت یک سرو را نشان دادند.  
 و من عبادت احساس را،  
 و به پاس روشنی حال،

کنار " تال "نشستم، و گرم زمزمه کردم.

عبور باید کرد  
و هم نورد افق های دور باید شد  
و گاه در رگ یک حرف خیمه باید زد.  
عبور باید کرد  
و گاه از سر یک شاخه توت باید خورد.

من از کنار تغزل عبور می کردم  
و موسم برکت بود و زیر پای من ارقام شن لگد می شد.

زنی شنید،  
کنار پنجره آمد، نگاه کرد به فصل.  
در ابتدای خودش بود  
و دست بدوی او شبنم دقایق را  
به نرمی از تن احساس مرگ برمی چید.  
من ایستادم.

و آفتاب تغزل بلند بود  
و من مواظب تبخیر خوابها بودم  
و ضربه های گیاهی عجیب را به تن ذهن  
شماره می کردم:

خیال می کردیم  
بدون حاشیه هستیم.

خیال می کردیم  
بدون حاشیه هستیم.

خیال می کردیم

میان متن اساطیری تشنج ریواس  
شناوریم

و چند ثانیه غفلت، حضور هستی ماست.

در ابتدای خطیر گیاهها بودیم

که چشم زن به من افتاد:

صدای پای تو آمد، خیال کردم باد

عبور می کند از روی پرده های قدیمی.

صدای پای ترا در حوالی اشیا  
شنیده بودم.

- کجاست جشن خطوط؟

- نگاه کن به تموج ، به انتشار تن من .

- من از کدام طرف می رسم به سطح بزرگ؟

- و امتداد مرا تا مساحت تر لیوان

پر از سوح عطش کن .

- کجا حیات به اندازه شکستن یک ظرف

دقیق خواهد شد

و راز رشد پنیرک را

حرارت دهن اسب ذوب خواهد کرد؟

- و در تراکم زیبایی دست ها، یک روز،

صدای چیدن یک خوشه را به گوش شنیدیم .

- و در کدام زمین بود

که روی هیچ نشستیم

و در حرارت یک سیب دست و رو شستیم؟

- جرقه‌های محال از وجود بر می خاست .

- کجا هراس تماشا لطیف خواهد شد

و نا پدیدتر از راه یک پرنده به مرگ؟

- و در مکالمه جسم ها مسیر سپیدار

چقدر روشن بود!

- کدام راه مرا می برد به باغ فواصل؟

عبور باید کرد .

صدای باد می آید، عبور باید کرد .

و من مسافرم ، ای بادهای همواره!

مرا به وسعت تشکیل برگ ها ببرید .

مرا به کودکی شور آب ها برسانید .

و کفش های مرا تا تکامل تن انگور

پر از تحرک زیبایی خضوع کنید .

دقیقه‌های مرا تا کبوتران مکرر

در آسمان سپید غریزه اوج دهید .

و اتفاق وجود مرا کنار درخت

بدل کنید به یک ارتباط گمشده پاک .

و در تنفس تنهایی  
دریچه‌های شعور مرا بهم بزنید .  
روان کنیدم دنبال بادبادک آن روز  
مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید .  
حضور "هیچ" ملایم را  
به من نشان بدهید."

بابل، بهار ۱۳۴۵

ساعت دو و نیم شب فبرواری ۲۰۱۶- تایپ شد . کریم

# حجم سبز

## آب

آب را گل نکنیم:

در فرودست انگار، کفتری میخورد آب.

یا که در بیشه‌ی دور، سیره‌یی پر میشود.

یا در آبادی، کوزه‌یی پر میگردد.

آب را گل نکنیم:

شاید این آب روان، میرود پای سپیداری، تا فرو شوید اندوه دلی.

دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود،

آب را گل نکنیم:

روی زیبا دو برابر شده است.

چه گوارا این آب!

چه زلال این رود!

مردم بالادست، چه صفایی دارند!

چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیرافشان باد!

من ندیدم دهشان،

بیگمان پای چپرهایشان جا پای خداست.

ماهتاب آنجا، میکند روشن پهنای کلام.

بیگمان در ده بالادست، چینه‌ها کوتاه است.

مردمش میدانند، که شقاق چه گلی است.

بیگمان آنجا آبی، آبی است.

غنچه‌یی میشکفتد، اهل ده باخبرند.

چه دهی باید باشد!

کوچه‌باغش پر موسیقی باد!

مردمان سر رود، آب را میفهمند.

گل نکردندش، ما نیز

آب را گل نکنیم.



## از سبز به سبز

من در این تاریکی  
فکر یک بره روشن هستم  
که بیاید علف خستگیام را بچرد.

من در این تاریکی  
امتداد تر بازوهایم را  
زیر بارانی میبینم  
که دعاهای نخستین بشر را تر کرد.

من در این تاریکی  
درگشودم به چمنهای قدیم،  
به طلاییهایی، که به دیوار اساطیر تماشا کردیم.

من در این تاریکی  
ریشه‌ها را دیدم  
و برای بته نورس مرگ، آب را معنی کردم.

## تپش سایه دوست

تا سواد قریه راهی بود.  
چشم های ما پر از تفسیر ماه زنده بومی ،  
شب درون آستین هامان.

می گذشتیم از میان آبکندی خشک.  
از کلام سبزه زاران گوش ها سرشار،  
کوله بار از انعکاس شهرهای دور.  
منطق زیر زمین در زیر پا جاری.

زیر دندان های ما طعم فراغت جابجا میشد.  
پای پوش ما که از جنس نبوت بود ما را با نسیمی از زمین می کند.  
چوبدست ما به دوش خود بهار جاودان می برد.  
هر یک از ما آسمانی داشت در هر انحنای فکر.  
هر تکان دست ما با جنبش یک بال مجذوب سحر می خواند.  
جیب های ما صدای جیک جیک صبح های کودکی می داد.  
ما گروه عاشقان بودیم و راه ما  
از کنار قریه های آشنا با فقر  
تا صفای بیکران می رفت.  
بر فراز آبگیری خود بخود سرها خم شد:  
روی صورت های ما تبخیر می شد شب  
و صدای دوست می آمد به گوش دوست.

## دوست

بزرگ بود  
و از اهالی امروز بود  
و با تمام افق های باز نسبت داشت  
و لحن آب و زمین را چه خوب می فهمید.

صداش  
به شکل حزن پریشان واقعیت بود.  
و پلک هاش  
مسیر نبض عناصر را  
به ما نشان داد.  
و دست هاش  
هوای صاف سخاوت را  
ورق زد  
و مهربانی را  
به سمت ما کوچاند.

به شکل خلوت خود بود  
و عاشقانه ترین انحنای وقت خودش را  
برای آینه تفسیر کرد.  
و او به شیوهی باران پر از طراوت تکرار بود.  
و او به سبک درخت  
میان عافیت نور منتشر می شد.  
همیشه کودکی باد را صدا می کرد.  
همیشه رشته صحبت را  
به چفت آب گره می زد.  
برای ما، یک شب  
سجود سبز محبت را  
چنان صریح ادا کرد  
که ما به عاطفه‌ی سطح خاک دست کشیدیم  
و مثل لهجه‌ی یک سطل آب تازه شدیم.

و ابرها دیدیم  
که با چقدر سبد  
برای چیدن یک خوشه بشارت رفت.  
ولی نشد  
که روبروی وضوح کبوتران بنشیند  
و رفت تا لب هیچ  
و پشت حوصله‌ی نورها دراز کشید  
و هیچ فکر نکرد  
که ما میان پریشانی تلفظ درها  
برای خوردن یک سیب  
چقدر تنها ماندیم.

## سوره تماشای

به تماشا سوگند  
و به آغاز کلام  
و به پرواز کبوتر از ذهن  
واژه‌ای در قفس است.

حرف هایم ، مثل یک تکه چمن روشن بود.  
من به آنان گفتم:  
آفتابی لب درگاه شماست  
که اگر در بگشایید به رفتار شما می تابد.

و به آنان گفتم : سنگ آرایش کوهستان نیست  
همچنانی که فلز ، زیوری نیست به اندام کلنگ.  
در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است  
که رسولان همه از تابش آن خیره شدند.  
پی گوهر باشید .  
لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرید .

و من آنان را ، به صدای قدم پیک بشارت دادم  
و به نزدیکی روز ، و به افزایش رنگ.  
به طنین گل سرخ ، پشت پرچین سخن های درشت.

و به آنان گفتم:  
هر که در حافظه چوب ببیند باغی  
صورتش در وزش بیشه شور ابدی خواهد ماند .  
هر که با مرغ هوا دوست شود  
خوابش آرام ترین خواب جهان خواهد بود .  
آنکه نور از سر انگشت زمان برچیند  
می گشاید گره پنجره‌ها را با آه .

زیر بیدی بودیم .  
برگی از شاخه‌ی بالای سرم چیدم ، گفتم:

چشم را باز کنید ، آیتی بهتر از این می خواهید؟  
 می شنیدیم که بهم می گفتند :  
 سحر میداند، سحر!

سر هر کوه رسولی دیدند  
 ابر انکار به دوش آوردند .  
 باد را نازل کردیم  
 تا کلاه از سرشان بردارد .  
 خانه‌هاشان پر داوودی بود،  
 چشمشان را بستیم .  
 دستشان را نرساندیم به سر شاخه‌ی هوش .  
 جییشان را پر عادت کردیم .  
 خوابشان را به صدای سفر آینه‌ها آشتیم .

ساعت شش صبح یکم ماه مارس ۲۰۱۶ - تایپ شد . کریم

## غربت

ماه بالای سر آبادی است ،  
 اهل آبادی در خواب .  
 روی این مهتابی ، خشت غربت را می بویم .  
 باغ همسایه چراغش روشن ،  
 من چراغم خاموش ،  
 ماه تابیده به بشقاب خیار ، به لب کوزه آب .

غوک ها می خوانند .  
 مرغ حق هم گاهی .

کوه نزدیک من است : پشت افراها ، سنجدها .  
 و بیابان پیدا است .  
 سنگ ها پیدا نیست ، گلچه ها پیدا نیست .  
 سایه هایی از دور ، مثل تنهایی آب ، مثل آواز خدا پیدا است .

نیمه شب باید باشد .  
 دب اکبر آن است : دو وجب بالاتر از بام .  
 آسمان آبی نیست ، روز آبی بود .  
 یاد من باشد فردا ، بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم .  
 یاد من باشد فردا لب سلخ ، طرحی از بزها بردارم ،  
 طرحی از جاروها ، سایه هاشان در آب .  
 یاد من باشد ، هر چه پروانه که می افتد در آب ، زود از آب در آرم .

یاد من باشد کاری نکنم ، که به قانون زمین بر بخورد .  
 یاد من باشد فردا لب جوی ، حوله ام را هم با چوبه بشویم .  
 یاد من باشد تنها هستم .

ماه بالای سر تنهایی است .

## همیشه

عصر

چند عدد سار  
دور شدند از مدار حافظه کاج.  
نیکی جسمانی درخت بجا ماند.  
عطف اشراق روی شانه‌ی من ریخت.

حرف بزن، ای زن شبانه موعود!  
زیر همین شاخه‌های عاطفی باد  
کودکی ام را به دست من بسپار.  
در وسط این همیشه‌های سیاه  
حرف بزن، خواهر تکامل خوشرنگ!  
خون مرا پر کن از ملایمت هوش.  
نبض مرا روی زبری نفس عشق  
فاش کن.

روی زمین های محض  
راه برو تا صفای باغ اساطیر.  
در لبه‌ی فرصت تلالو انگور  
حرف بزن، حوری تکلم بدوی!  
حزن مرا در مصب دور عبادت  
صاف کن.  
در همه ماسه‌های شور کسالت  
حنجره‌ی آب را رواج بده.

بعد

دیشب شیرین پلک را  
روی چمن های بی تموج ادراک  
پهن کن.



## ورق روشن وقت

از هجوم روشنایی شیشه‌های در تکان می خورد.  
صبح شد، آفتاب آمد.  
چای را خوردیم روی سبزه‌زار میز.

ساعت نه ابر آمد، نرده‌ها تر شد.  
لحظه‌های کوچک من زیر لادن‌ها نهان بودند.  
یک عروسک پشت باران بود.

ابرها رفتند.  
یک هوای صاف، یک گنجشک، یک پرواز.  
دشمنان من کجا هستند؟  
فکر می کردم:  
در حضور شمعدانی‌ها شقاوت آب خواهد شد.

در گشودم: قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آب من.  
آب را با آسمان خوردم.  
لحظه‌های کوچک من خواب‌های نقره می دیدند.  
من کتابم را گشودم زیر سقف ناپدید وقت.  
نیمروز آمد.  
بوی نان از آفتاب سفره تا ادراک جسم گل سفر می کرد.  
مرتع ادراک خرم بود.

دست من در رنگ‌های فطری بودن شناور شد:  
پرتقالی پوست می کردم.  
شهرها در آئینه پیدا بود.  
دوستان من کجا هستند؟  
روزهاشان پرتقالی باد!

پشت شیشه تا بخواهی شب.  
در اتاق من طنینی بود از برخورد انگشتان من با موج،  
در اتاق من صدای کاهش مقیاس می آمد.

لحظه‌های کوچک من تا ستاره فکر می‌کردند.  
خواب روی چشم‌هایم چیزهایی را بنا می‌کرد:  
یک فضای باز، شن‌های ترنم، جای پای دوست....

## پیغام ماهیها

رفته بودم سر حوض  
تا ببینم شاید ، عکس تنهایی خود را در آب ،  
آب در حوض نبود .  
ماهیان می گفتند :  
"هیچ تقصیر درختان نیست."  
ظهر دم کرده‌ی تابستان بود ،  
پسر روشن آب ، لب پاشویه نشست  
و عقاب خورشید ، آمد او را به هوا برد که برد .

به درک راه نبردیم به اکسیژن آب .  
برق از پولک ما رفت که رفت .  
ولی آن نور درشت ،  
عکس آن میخک قرمز در آب  
که اگر باد می آمد دل او ، پشت چین های تغافل می زد ،  
چشم ما بود .  
روزی بود به اقرار بهشت .

تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی ، همت کن  
و بگو ماهی ها ، حوضشان بی آب است .  
باد می رفت به سر وقت چنار .  
من به سر وقت خدا می رفتم .

## آفتابی

صدای آب می آید ، مگر در نهر تنهایی چه می شویند؟  
 لباس لحظه‌ها پاک است.  
 میان آفتاب هشتم دی ماه  
 طنین برف ، نخ های تماشا ، چکه‌های وقت.  
 طراوت روی آجرهاست، روی استخوان روز.  
 چه می خواهیم؟  
 بخار فصل گرد واژه‌های ماست.  
 دهان گلخانه فکر است.

سفرهایی ترا در کوچ‌هاشان خواب می بینند.  
 ترا در قریه‌های دور مرغانی بهم تبریک می گویند.

چرا مردم نمی دانند  
 که لادن اتفاقی نیست ،  
 نمی دانند در چشمان دم جنبانک امروز برق آبهای شط  
 دیروز است؟

چرا مردم نمی دانند  
 که در گل های نا ممکن هوا سرد است؟

## به باغ همسفران

صدا کن مرا.  
صدای تو خوب است.  
صدای تو سبزینه‌ی آن گیاه عجیبی است  
که در انتهای صمیمیت حزن میروید.

در ابعاد این عصر خاموش  
من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم.  
بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است.  
و تنهایی من شبیخون حجم تو را پیشبینی نمی‌کرد.  
و خاصیت عشق این است.

کسی نیست،  
بیا زندگی را بدزدیم، آن وقت  
میان دو دیدار قسمت کنیم.  
بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم.  
بیا زودتر چیزها را ببینیم.  
ببین، عقربکهای فواره در صفحه‌ی ساعت حوض  
زمان را به گردی بدل میکنند.  
بیا آب شو مثل یک واژه در سطر خاموشیام.  
بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را.

مرا گرم کن  
(و یکبار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد  
و باران تندی گرفت  
و سردم شد، آن وقت در پشت یک سنگ،  
اجاق شقایق مرا گرم کرد).

در این کوچه‌هایی که تاریک هستند  
من از حاصلضرب تردید و کبریت میترسم.  
من از سطح سیمانی قرن میترسم.  
بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرثقیل است.

مرا باز کن مثل یک در به روی هبوط گلابی در این عصر معراج پولاد .  
 مرا خواب کن زیر یک شاخه‌ی دور از شب اصطکاک فلزات .  
 اگر کاشف معدن صبح آمد، صدا کن مرا .  
 و من، در طلوع گل یاسی از پشت انگشتهای تو، بیدار خواهم شد .  
 و آن وقت  
 حکایت کن از بمبهایی که من خواب بودم، و افتاد .  
 حکایت کن از گونه‌هایی که من خواب بودم، و تر شد .  
 بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند .  
 در آن گیرورداری که چرخ زرهپوش از روی رویای کودک گذر داشت  
 قناری نخ زرد آواز خود را به پای چه احساس آسایشی بست .  
 بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد .  
 چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد .  
 چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید،  
 و آن وقت من، مثل ایمانی از تابش " استوا " گرم،  
 تو را در سرآغاز یک باغ خواهم نشانید .

## جنبش واژه زیست

پشت کاجستان ، برف .

برف، یک دسته کلاغ .

جاده یعنی غربت .

باد، آواز، مسافر، و کمی میل به خواب .

شاخ پیچک و رسیدن، و حیاط .

من ، و دلتنگ، و این شیشه‌ی خیس .

می نویسم، و فضا .

می نویسم ، و دو دیوار ، و چندین گنجشک .

یک نفر دلتنگ است .

یک نفر می بافد .

یک نفر می شمرد .

یک نفر می خواند .

زندگی یعنی : یک سار پرید .

از چه دلتنگ شدی ؟

دلخوشی ها کم نیست : مثلا این خورشید،

کودک پس فردا،

کفتر آن هفته .

یک نفر دیشب مرد

و هنوز ، نان گندم خوب است .

و هنوز ، آب می ریزد پایین ، اسب ها می نوشند .

قطره‌ها در جریان،

برف بر دوش سکوت

و زمان روی ستون فقرات گل یاس .

## روشنی، من، گل، آب

ابری نیست.

بادی نیست.

می نشینم لب حوض:

گردش ماهی ها ، روشنی ، من ، گل ، آب .

پاکی خوشه‌ی زیست .

مادرم ریحان می چیند .

نان و ریحان و پنیر ، آسمانی بی ابر ، اطلسی هایی تر .

رستگاری نزدیک : لای گل های حیاط .

نور در کاسه‌ی مس ، چه نوازش ها می ریزد!

نردبان از سر دیوار بلند ، صبح را روی زمین می آرد .

پشت لبخندی پنهان هر چیز .

روزی دارد دیوار زمان ، که از آن ، چهره‌ی من پیداست .

چیزهایی هست ، که نمی دانم .

می دانم ، سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد .

می روم بالا تا اوج ، من پرواز بال و پر .

راه می بینم در ظلمت ، من پرواز فانوسم .

من پرواز نورم و شن

و پیر از دار و درخت .

پریم از راه ، از پل ، از رود ، از موج .

پریم از سایه‌ی برگ‌ی در آب :

چه درونم تنهاست .



## شب تنهایی خوب

گوش کن ، دورترین مرغ جهان می خواند .  
شب سلیس است ، و یکدست ، و باز .  
شمعدانی ها  
و صدادارترین شاخه‌ی فصل ، ماه را می شنوند .

پلکان جلو ساختمان ،  
در فانوس به دست  
و در اسراف نسیم ،

گوش کن ، جاده صدا می زند از دور قدم های ترا .  
چشم تو زینت تاریکی نیست .  
پلک ها را بتکان ، کفش به پا کن ، و بیا .  
و بیا تا جایی ، که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد  
و زمان روی کلوخی بنشیند با تو  
و مزامیر شب اندام ترا ، مثل یک قطعه‌ی آواز به خود جذب کنند .

پارسایی است در آنجا که ترا خواهد گفت:  
بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه‌ی عشق تر است .

## ندای آغاز

کفشهایم کو،

چه کسی بود صدا زد : سهراب؟  
 آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.  
 مادرم در خواب است.  
 و منوچهر و پروانه ، و شاید همه مردم شهر.  
 شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه‌ها میگذرد  
 و نسیمی خنک از حاشیه‌ی سبز پتو خواب مرا میروبد.  
 بوی هجرت میآید:  
 بالش من پر آواز پر چلچله‌هاست.

صبح خواهد شد  
 و به این کاسه آب  
 آسمان هجرت خواهد کرد.

باید امشب بروم.  
 من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم  
 حرفی از جنس زمان نشنیدم.  
 هیچ چشمی، عاشقانه به زمین خیره نبود.  
 کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد.  
 هیچ کسی زاغچه‌یی را سر یک مزرعه جدی نگرفت.  
 من به اندازه یک ابر دلم میگیرد  
 وقتی از پنجره میبینم حوری  
 - دختر بالغ همسایه -  
 پای کمیابترین نارون روی زمین  
 فقه میخواند.

چیزهایی هم هست، لحظه‌هایی پر اوج  
 (مثلا "شاعری را دیدم  
 آنچنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش  
 آسمان تخم گذاشت.

و شبی از شبها  
 مردی از من پرسید  
 تا طلوع انگور، چند ساعت راه است؟  
 باید امشب بروم.

باید امشب چمدانی را  
 که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد، بردارم  
 و به سمتی بروم  
 که درختان حماسی پیدا است،  
 رو به آن وسعت بیواژه که همواره مرا میخواند.  
 یک نفر باز صدا زد : سهراب  
 کفشهایم کو؟

## و پیامی در راه

روزی

خوام آمد ، و پیامی خوام آورد .

در رگ ها ، نور خواهم ریخت .

و صدا خواهم در داد : ای سبدهاتان پر خواب ! سیب

آوردم ، سیب سرخ خورشید .

خواهم آمد ، گل یاسی به گدا خواهم داد .

زن زیبای جذامی را ، گوشواره ای دیگر خواهم بخشید .

کور را خواهم گفت : چه تماشا دارد باغ !

دوره گردی خواهم شد ، کوچه ها را خواهم گشت . جار

خواهم زد : ای شبنم ، شبنم ، شبنم .

رهگذاری خواهد گفت : راستی را ، شب تاریکی است ،

کهکشانی خواهم دادش .

روی پل دخترکی بی پاست ، دب آکبر را بر گردن او خواهم آویخت .

هر چه دشنام ، از لب ها خواهم بر چید .

هر چه دیوار ، از جا خواهم برکنند .

رهزنان را خواهم گفت : کاروانی آمد بارش لبخند !

ابر را ، پاره خواهم کرد .

من گره خواهم زد ، چشمان را با خورشید ، دل ها را با عشق ، سایه ها را با آب ،

شاخه ها را با

باد .

و بهم خواهم پیوست ، خواب کودک را با زمزمه زنجره ها .

بادبادک ها ، به هوا خواهم برد .

گلدان ها ، آب خواهم داد .

خواهم آمد ، پیش اسبان ، گاوان ، علف سبز نوازش

خواهم ریخت .

مادیانی تشنه ، سطل شبنم را خواهد آورد .

خر فرتوتی در راه ، من مگس هایش را خواهم زد .

خواهم آمد سر هر دیواری ، میخکی خواهم کاشت .  
پای هر پنجره ای ، شعری خواهم خواند .  
هر کلاغی را ، کاجی خواهم داد .  
مار را خواهم گفت : چه شکوهی دارد غوک!  
آشتی خواهم داد .  
آشنا خواهم کرد .  
راه خواهم رفت .  
نور خواهم خورد .  
دوست خواهم داشت .

## پره‌های زمزمه

- مانده تا برف زمین آب شود.  
مانده تا بسته شود این همه نیلوفر وارونه‌ی چتر.  
ناتمام است درخت.  
زیر برف است تمنای شنا کردن کاغذ در باد  
و فروغ تر چشم حشرات  
و طلوع سر غوک از افق درک حیات.
- مانده تا سینی ما پر شود از صحبت سنبوسه و عید.  
در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنینی دارد  
و نه آواز پری می رسد از روزن منظومه‌ی برف  
تشنه‌ی زمزمه‌ام.
- مانده تا مرغ سرچینه هذیانی اسفند صدا بردارد.  
پس چه باید بکنم  
من که در لخت ترین موسم بی چهچه سال  
تشنه زمزمه‌ام؟  
بهتر آن است که برخیزیم  
رنگ را بردارم  
روی تنهایی خود نقشه مرغی بکشم.

## از روی پلک شب

شب سرشاری بود.  
 رود از پای صنوبرها، تا فراترها رفت.  
 دره‌ی مهتاب اندود، و چنان روشن کوه، که خدا پیدا بود.

در بلندیها، ما  
 دورها گم، سطحها شسته، و نگاه از همه شب نازکتر.  
 دستهایت، ساقه سبز پیامی را میداد به من  
 و سفالینه انس، با نفسهایت آهسته ترک میخورد  
 و تپشها مان میریخت به سنگ.  
 از شرابی دیرین، شن تابستان در رگها  
 و لعاب مهتاب، روی رفتارت.  
 تو شگرف، تورها، و برازنده خاک.

فرصت سبز حیات، به هوای خنک کوهستان میپیوست.  
 سایه‌ها برمیگشت.  
 و هنوز، در سر راه نسیم.  
 پونه‌هایی که تکان میخورد.  
 جذبه‌هایی که به هم میخورد.

## تا نبض خیس صبح

آه، در ایثار سطح ها چه شکوهی است!  
ای سرطان شریف عزلت!  
سطح من ارزانی تو باد!

یک نفر آمد

تا عضلات بهشت

دست مرا امتداد داد.

یک نفر آمد که نور صبح مذاهب

در وسط دگمه‌های پیرهنش بود.

از علف خشک آیه‌های قدیمی

پنجره می بافت.

مثل پریروزهای فکر، جوان بود.

حنجره‌اش از صفاف آبی شط‌ها

پر شده بود.

یک نفر آمد کتاب‌های مرا برد.

روی سرم سقفی از تناسب گل‌ها گشید.

عصر مرا با دریچه‌های مکرر وسیع کرد.

میز مرا زیر معنویت باران نهاد.

بعد، نشستیم.

حرف زدیم از دقیقه‌های مشجر.

از کلماتی که زندگی شان، در وسط آب می گذشت.

فرصت ما زیر ابرهای مناسب

مثل تن گیج یک کبوتر ناگاه

حجم خوشی داشت.

نصفه شب بود، از تلاطم میوه

طرح درختان عجیب شد.

رشته مرطوب خواب ما به هدر رفت.

بعد

دست در آغاز جسم آب تنی کرد.

بعد در احشای خیس نارون باغ

صبح شد.



## در گلستانه

دشتهایی چه فراخ!  
 کوههایی چه بلند  
 در گلستانه چه بوی علفی میآمد!  
 من در این آبادی، پی چیزی میگشتم:  
 پی خوابی شاید،  
 پی نوری، ریگی، لبخندی.

پشت تبریزیها  
 غفلت پاکی بود، که صدایم میزد.

پای نیزاری ماندم، باد میآمد، گوش دادم:  
 چه کسی با من، حرف میزند؟  
 سوسماری لغزید.  
 راه افتادم.  
 یونجهزاری سر راه.  
 بعد جالیز خیار، بوتههای گل رنگ  
 و فراموشی خاک.

لب آبی  
 گیوهها را کندم، و نشستم، پاها در آب:  
 "من چه سبزم امروز  
 و چه اندازه تنم هوشیار است!  
 نکند اندوهی، سر رسد از پس کوه.  
 چه کسی پشت درختان است؟  
 هیچ، میچرخد گاوی در کرت  
 ظهر تابستان است.  
 سایهها میدانند، که چه تابستانی است.  
 سایههایی بیلک،  
 گوشهیی روشن و پاک،  
 کودکان احساس! جای بازی اینجاست.

زندگی خالی نیست:  
مهربانی هست، سبب هست، ایمان هست.  
آری  
تا شقایق هست، زندگی باید کرد.

در دل من چیزی است، مثل یک بیشه نور، مثل خواب دم صبح  
و چنان بیتابم، که دلم میخواهد  
بدوم تا ته دشت، بروم تا سر کوه.  
دورها آوایی است، که مرا میخواند."

## ساده رنگ

آسمان، آبیتر،

آب آبیتر.

من در ایوانم، رعنا سر حوض.

رخت میشوید رعنا.

برگها میریزد.

مادرم صبحی میگفت : موسم دلگیری است.

من به او گفتم : زندگانی سیبی است، گاز باید زد با پوست.

زن همسایه در پنجره‌اش، تور مییافتد، میخواند.

من "ودا" میخوانم، گاهی نیز

طرح میریزم سنگی، مرغی، ابری.

آفتابی یکدست.

سارها آمده‌اند.

تازه لادنها پیدا شده‌اند.

من اناری را، میکنم دانه، به دل میگویم:

خوب بود این مردم، دانه‌های دلشان پیدا بود.

میپرد در چشمم آب انار : اشک میریزم.

مادرم میخندد.

رعنا هم.

## صدای دیدار

با سبد رفتم به میدان، صبحگاهی بود.  
 میوه‌ها آواز میخواندند.  
 میوه‌ها در آفتاب آواز میخواندند.  
 در طبقها، زندگی روی کمال پوستها خواب سطوح جاودان میدید.  
 اضطراب باغها در سایه‌ی هر میوه روشن بود.  
 گاه مجهولی میان تابش به‌ها شنا میکرد.  
 هر اناری رنگ خود را تا زمین پارسایان گسترش میداد.  
 بینش همشهریان، افسوس،  
 بر محیط رونق نارنجها خط مماسی بود.

من به خانه بازگشتم، مادرم پرسید:

میوه از میدان خریدی هیچ؟

- میوه‌های بینهایت را کجا میشد میان این سبد جا داد؟

- گفتم از میدان بخر یک من انار خوب.

- امتحان کردم اناری را

انبساطش از کنار این سبد سر رفت.

- به چه شد، آخر خوراک ظهر...

...

ظهر از آیینها تصویر به تا دوردست زندگی میرفت.

## نشانی

"خانه‌ی دوست کجاست؟" در فلق بود که پرسید سوار.  
 آسمان مکثی کرد.  
 رهگذر شاخه‌ی نوری که به لب داشت به تاریکی‌ها بخشید  
 و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

"نرسیده به درخت،  
 کوچه‌باغی است که از خواب خدا سبزتر است  
 و در آن عشق به اندازه پره‌های صداقت آبی است  
 میروی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر به در می‌آرد،  
 پس به سمت گل‌تنهایی می‌پیچی،  
 دو قدم مانده به گل،  
 پای فواره جاوید اساطیر زمین میمانی  
 و تو را ترسی شفاف فرا میگیرد.  
 در صمیمیت سیال فضا، خشخشی میشنوی:  
 کودکی میبینی  
 رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور  
 و از او میپرسی  
 خانه دوست کجاست".

## واحہیی در لحظہ

بہ سراغ من اگر میآیید،  
پشت هیچستانم.

پشت هیچستان جایی است.  
پشت هیچستان رگهای هوا، پر قاصدهایی است  
که خبر میآرند، از گل واشده دورترین بوته خاک.  
روی شنها هم، نقشهای سم اسبان سواران ظریفی است که صبح  
به سر تپه‌ی معراج شقایق رفتند.  
پشت هیچستان، چتر خواهش باز است:  
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،  
زنگ باران به صدا میآید.  
آدم اینجا تنهاست  
و در این تنهایی، سایه نارونی تا ابدیت جاری است.

بہ سراغ من اگر میآیید،  
نرم و آہستہ بیایید، مبادا کہ ترک بردارد  
چینی نازک تنهایی من.

## پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت،  
خواهم انداخت به آب.  
دور خواهم شد از این خاک غریب  
که در آن هیچکسی نیست که در بیشه‌ی عشق  
قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تهی  
و دل از آرزوی مروارید،  
همچنان خواهم راند.  
نه به آبیها دل خواهم بست  
نه به دریا - پریانی که سر از خاک به در می‌آرند  
و در آن تابش تنهایی ماهیگیران  
می‌فشانند فسون از سر گیسوهاشان.

همچنان خواهم راند.  
همچنان خواهم خواند:  
"دور باید شد، دور."  
مرد آن شهر اساطیر نداشت.  
زن آن شهر به سرشاری یک خوشه‌ی انگور نبود.  
هیچ آیینه تالاری، سرخوشیها را تکرار نکرد.  
چاله‌ی آبی حتی، مشعلی را ننمود.  
دور باید شد، دور.  
شب سرودش را خواند،  
نوبت پنجره‌هاست."

همچنان خواهم خواند.  
همچنان خواهم راند.

پشت دریاها شهری است  
که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است.  
بامها جای کبوترهایی است که به فواره‌ی هوش بشری مینگرند.

دست هر کودک ده ساله شهر، خانه معرفتی است.  
مردم شهر به یک چینه چنان مینگرد  
که به یک شعله، به یک خواب لطیف.  
خاک، موسیقی احساس تو را میشنود  
و صدای پر مرغان اساطیر میآید در باد.

پشت دریاها شهری است  
که در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحرخیزان است.  
شاعران وارث آب و خرد و روشنی اند.

پشت دریاها شهری است!  
قایقی باید ساخت...



ما هيچ ما نگا

## از آبها به بعد

روزی که  
دانش لب آب زندگی می کرد،  
انسان

در تنبلی لطیف یک مرتع  
با فلسفه‌های لاجوردی خوش بود.  
در سمت پرنده فکر می کرد.  
با نبض درخت ، نبض او می زد.  
مغلوب شرایط شقایق بود.

مفهوم درشت شط  
در قعر کلام او تلاطم داشت.

انسان

در متن عناصر

می خوابید.

نزدیک طلوع ترس، بیدار

می شد.

اما گاهی

آواز غریب رشد

در مفصل ترد لذت

می پیچید.

زانوی عروج

خاکی می شد.

آن وقت

انگشت تکامل

در هندسه‌ی دقیق اندوه

تنها می ماند.

## اینجا همیشه تیه

ظهر بود .  
 ابتدای خدا بود .  
 ریگزار عفیف  
 گوش می کرد ،  
 حرف های اساطیری آب را می شنید .  
 آب مثل نگاهی به ابعاد ادراک .  
 لکلک

مثل یک اتفاق سفید  
 بر لب برکه بود .  
 حجم مرغوب خود را  
 در تماشای تجرید می شست .  
 چشم  
 وارد فرصت آب می شد .  
 طعم پاک اشارات  
 روی ذوق نمکزار از یاد می رفت .

باغ سبز تقرب  
 تا کجای کویر  
 صورت ناب یک خواب شیرین؟  
 ای شبیه  
 مکتب زیبا  
 در حریم علف های قربت!  
 در چه سمت تماشا  
 هیچ خوشرنگ  
 سایه خواهد زد؟  
 کی انسان  
 مثل آواز ایثار  
 در کلام فضا کشف خواهد شد؟

ای شروع لطیف!  
جای الفاظ مجذوب ، خالی!  
تا انتها حضور

امشب  
در یک خواب عجیب  
رو به سمت کلمات  
باز خواهد شد .  
باد چیزی خواهد گفت .  
سیب خواهد افتاد ،  
روی اوصاف زمین خواهد غلتید ،  
تا حضور وطن غایب شب خواهد رفت .  
سقف یک وهم فرو خواهد ریخت .

چشم  
هوش محزون نباتی را خواهد دید .  
پیچکی دور تماشای خدا خواهد پیچید .  
راز ، سر خواهد رفت .  
ریشه‌ی زهد زمان خواهد پوسید .  
سر راه ظلمات  
لبه‌ی صحبت آب  
برق خواهد زد ،  
باطن آینه خواهد فهمید .

امشب  
ساقه‌ی معنی را  
وزش دوست تکان خواهد داد ،  
بهت پرپر خواهد شد .

ته شب ، یک حشره  
قسمت خرم تنهایی را  
تجربه خواهد کرد .  
داخل واژه‌ی صبح  
صبح خواهد شد .



## متن قدیم شب

ای میان سخن های سبز نجومی!  
 برگ انجیر ظلمت  
 عفت سبز را می رساند  
 سینه‌ی آب در حسرت عکس یک باغ  
 می سوزد.  
 سیب روزانه  
 در دهان طعم یک وهم دارد.  
 ای هراس قدیم!  
 در خطاب تو انگشت های من از هوش رفتند.  
 امشب  
 دست هایم از شاخه اساطیری  
 میوه می چینند.  
 امشب  
 هر درختی به اندازه ترس من برگ دارد.  
 جرات حرف در هرم دیدار حل شد.  
 ای سر آغاز های ملون!

چشم های مرا در وزش های جادو حمایت کنید.  
 من هنوز  
 موهبت های مجهول شب را  
 خواب می بینم.  
 من هنوز  
 تشنه‌ی آب های مشبک  
 هستم.  
 دگمه‌های لباسم  
 رنگ اوراد اعصار جادوست.  
 در علفزار پیش از شیوع تکلم  
 آخرین جشن جسمانی ما بی‌پا بود.  
 من در این جشن موسیقی اختران را  
 از درون سفالینه‌ها می شنیدم  
 و نگاهم پر از کوچ جادوگران بود.

ای قدیمی ترین عکس نرگس در آیینہ حزن!  
 جذبہ تو مرا همچنان برد .  
 - تا هوای تکامل ؟  
 - شاید .

در تب حرف ، آب بصیرت بنوشیم .

زیر ارث پراکنده شب  
 شرم پاک روایت روان است:  
 در زمان های پیش از طلوع هجاها  
 محشری از همه زندگان بود .  
 از میان تمام حریفان  
 فک من از غرور تکلم ترک خورد .  
 بعد

من که تا زانو  
 در خلوص سکوت نباتی فرو رفته بودم  
 دست و رو در تماشای اشکال شستم .  
 بعد ، در فصل دیگر ،  
 کفش های من از " لفظ " شبنم  
 تر شد .

بعد ، وقتی که بالای سنگی نشستم  
 هجرت سنگ را از جوار کف پای خود می شنیدم .  
 بعد دیدم که از موسم دست هایم  
 ذات هر شاخه پرهیز می کرد .

ای شب ارتجالی!  
 دستمال من از خوشه‌ی خام تدبیر پر بود .  
 پشت دیوار یک خواب سنگین  
 یک پرنده از انس ظلمت می آمد  
 دستمال مرا برد .  
 اولین ریگ الهام در زیر پایم صدا کرد .  
 خون من میزبان رقیق فضا شد .  
 نبض من در میان عناصر شنا کرد .

ای شب...  
نه ، چه می گویم،  
آب شد جسم سرد مخاطب در اشراق گرم دریچه.  
سمت انگشت من با صفا شد.



## وقت لطیف شن

باران  
اضلاع فراغت را می شست.  
من با شن های  
مرطوب عزیمت بازی می کردم  
و خواب سفرهای منقش می دیدم.  
من قاتی آزادی شن ها بودم.  
من  
دلتنگ  
بودم.

در باغ  
یک سفره‌ی مأنوس  
پهن  
بود.  
چیزی وسط سفره، شبیه  
ادراک منور:  
یک خوشه‌ی انگور  
روی همه شایبه را پوشید.  
تعمیر سکوت  
گیجم کرد.  
دیدم که درخت، هست.  
وقتی که درخت هست  
پیداست که باید بود،  
باید بود  
ورد روایت را  
تا متن سپید  
دنبال کرد.  
اما  
ای یأس ملون!

## اکنون هبوط رنگ

سال میان دو پلک را  
 ثانیه‌هایی شبیه راز تولد  
 بدرقه کردند .  
 کم کم ، در ارتفاع خیس ملاقات  
 صومعه‌ی نور  
 ساخته می شد .  
 حادثه از جنس ترس بود .  
 ترس  
 وارد ترکیب سنگ ها می شد .  
 حنجره‌ای در ضخامت خنک باد  
 غربت یک دوست را  
 زمزمه می کرد .  
 از سر باران  
 تا ته پاییز  
 تجربه‌های کبوترانه روان بود .  
  
 باران وقتی که ایستاد  
 منظره اوراق بود .  
 وسعت مرطوب  
 از نفس افتاد .  
 قوس قزح در دهان حوصله‌ی ما  
 آب شد .

## اینجا پرنده بود

ای عبور ظریف!  
بال را معنی کن  
تا پر هوش من از حسادت بسوزد.

ای حیات شدید!  
ریشه‌های تو از مهلت نور  
آب می نوشد.  
آدمی زاد - این حجم غمناک -  
روی پاشویه‌ی وقت  
روز سرشاری حوض را خواب می بیند.

ای کمی رفته بالاتر از واقعیت!  
با تکان لطیف غریزه  
ارث تاریک اشکال از بال های تو می ریزد.  
عصمت گنج پرواز  
مثل یک خط مغلق  
در شیار فضا رمز می باشد.  
من  
وارث نقش فرش زمینم  
و همه انحنای این حوضخانه،  
شکل آن کاسه مس  
همسفر بوده با من  
از زمین های زبر غریزی  
تا تراشیدگی های وجدان امروز.

ای نگاه تحرک!  
حجم انگشت تکرار  
روزن التهاب مرا بست:  
پیش از این در لب سیب  
دست من شعله‌ور می شد.  
پیش از این یعنی

روزگاری که انسان از اقوام یک شاخه بود .  
 روزگاری که در سایه‌ی برگ ادراک  
 روی پلک درشت بشارت  
 خواب شیرینی از هوش می رفت ،  
 از تماشای سوی ستاره  
 خون انسان پر از شمش اشراق می شد .

ای حضور پریروز بدوی!  
 ای که با یک پرش از سر شاخه تا خاک  
 حرمت زندگی را  
 طرح می ریزی!  
 من پس از رفتن تو لب شط  
 بانگ پاهای تند عطش را  
 می شنیدم .  
 بال حاضر جواب تو  
 از سوال فضا پیش می افتد .  
 آدمیزاد طومار طولانی انتظار است ،  
 ای پرنده ، ولی تو  
 خال یک نقطه در صفحه‌ی ارتجال حیاتی .

## تنهای منظره

کاج های زیادی بلند .  
 زاغ های زیادی سیاه .  
 آسمان به اندازه آبی .  
 سنگچین ها ، تماشا ، مجرد .  
 کوچه باغ فرا رفته تا هیچ .  
 ناودان مزین به گنجشک .  
 آفتاب صریح .  
 خاک خوشنود .

چشم تا کار می کرد  
 هوش پاییز بود .

ای عجیب قشنگ!  
 با نگاهی پر از لفظ مرطوب  
 مثل خوابی پر از لکنت سبز یک باغ ،  
 چشم هایی شبیه حیای مشبک ،  
 پلک های مردد  
 مثل انگشت های پریشان خواب مسافر!  
 زیر بیداری بیدهای لب رود  
 انس  
 مثل یک مشت خاکستر محرمانه  
 روی گرمای ادراک پاشیده می شد .  
 فکر  
 آهسته بود .  
 آرزو دور بود  
 مثل مرغی که روی درخت حکایت بخواند .

## نزدیک دورها

زن دم درگاه بود  
 با بدنی از همیشه.  
 رفتم نزدیک:  
 چشم ، مفصل شد .  
 حرف بدل شد به پیر، به شور، به اشراق .  
 سایه بدل شد به آفتاب .

رفتم قدری در آفتاب بگردم .  
 دور شدم در اشاره‌های خوشایند:  
 رفتم تا وعده‌گاه کودکی و شن ،  
 تا وسط اشتباه‌های مفرح،  
 تا همه چیزهای محض .  
 رفتم نزدیک آب های مصور،  
 پای درخت شکوفه‌دار گلابی  
 با تنه‌ای از حضور .  
 نبض می آمیخت با حقایق مرطوب .  
 حیرت من با درخت قاتی می شد .  
 دیدم در چند متری ملکوتم .  
 دیدم قدری گرفته‌ام .  
 انسان وقتی دلش گرفت  
 از پی تدبیر می رود .  
 من هم رفتم .  
 رفتم تا میز،  
 تا مزه ماست، تا طراوت سبزی .  
 آنجا نان بود و استکان و تجرع:  
 حنجره می سوخت در صراحت ودکا .

باز که گشتم،  
 زن دم درگاه بود  
 با بدنی از همیشه‌ها جراحت .  
 حنجره جوی آب را

قوٲى كنسرو خالى  
زخمي مي كرد.

## چشمان یک عبور

آسمان پر شد از خال پروانه‌های تماشا.  
عکس گنجشک افتاد در آب رفاقت.  
فصل پرپر شد از روی دیوار در امتداد غریزه.  
باد می آمد از سمت زنبیل سبز کرامت.

شاخه‌ی مو به انگور

مبتلا بود.

کودک آمد

جیب هایش پر از شور چیدن.

(ای بهار جسارت!

امتداد تو در سایه‌ی کاج های تامل

پاک شد).

کودک از پشت الفاظ

تا علف های نرم تمایل دوید،

رفت تا ماهیان همیشه.

روی پاشویه حوض

خون کودک پر از فلس تنهایی زندگی شد.

بعد ، خاری

پای او را خراشید.

سوزش چشم روی علف ها فنا شد.

(ای مصب سلامت!

شور تن در تو شیرین فرو می نشیند).

جیک جیک پریروز گنجشک های حیات

روی پیشانی فکر او ریخت.

جوی آبی که از پای شمشاد ها تا تخیل روان بود

جهل مطلوب تن را به همراه می برد.

کودک از سهم شاداب خود دور می شد.

زیر باران تعمیدی فصل

حرمت رشد

از سر شاخه‌های هلو روی پیراهنش ریخت.

در مسیر غم صورتی رنگ اشیا

ریگ های فراغت هنوز



برق می زد .

پشت تبخیر تدریجی موهبت ها  
شکل پرپرچه‌ها محو می شد .

کودک از باطن حزن پرسید :  
تا غروب عروسک چه اندازه راه است؟

هجرت بزرگی از شاخه، او را تکان داد .  
پشت گل های دیگر  
صورتش کوچ می کرد .

(صبحگاهی در آن روزهای تماشا  
کوچ بازیچه‌ها را  
زیر شمشادهای جنوبی شنیدم .  
بعد، در زیر گرما  
مستم از کاهش حجم انگور پر شد .  
بعد، بیماری آب در حوض های قدیمی  
فکرهای مرا تا ملامت کشانید .  
بعد ها، در تب حصبه دستم به ابعاد پنهان گل ها رسید .  
گرته دلپذیر تغافل  
روی شن های محسوس خاوش می شد .  
من

روبرو می شدم با عروج درخت ،  
با شیوع پر یک کلاغ بهاره،  
با افول وزغ در سجایای نا روشن آب ،  
با صمیمیت گیج فواره حوض ،  
با طلوع تر سطل از پشت ابهام یک چاه).

کودک آمد میان هیاهوی ارقام .  
(ای بهشت پریشانی پاک پیش از تناسب!  
خیس حسرت ، پی رخت آن روزها می شتابم).  
کودک از پله های خطا رفت بالا .  
ارتعاشی به سطح فراغت دوید .  
وزن لبخندادراک کم شد .

## ای شور، ای قدیم

صبح

شوری ابعاد عید

ذایقه را سایه کرد.

عکس من افتاد در مساحت تقویم:

در خم آن کودکانه‌های مورب،

روی سرازیری فراغت یک عید

داد زدم:

"به ، چه هوایی!"

در ریه‌هایم وضوح بال تمام پرنده‌های جهان بود.

آن روز

آب ، چه تر بود!

باد به شکل لجاجت متواری بود.

من همه مشق‌های هندسی ام را

روی زمین چیده بودم.

آن روز چند مثلث در آب

غرق شدند.

من

گیج شدم،

جست زدم روی کوه نقشه جغرافی:

"آی ، هلیکوپتر نجات!"

طرح دهان در عبور باد به هم ریخت.

ای وزش شور ، ای شدیدترین شکل!

سایه‌ی لیوان آب را

تا عطش این صداقت متلاشی

راهنمایی کن.

ساعت چهار صبح بیست و پنجم ماه آپریل سال ۲۰۱۶ - تایپ شد

## بی روزها عروسک

این وجودی که در نور ادراک  
 مثل یک خواب رعنا نشسته  
 روی پلک تماشا  
 واژه‌هایی تر و تازه می‌پاشد.  
 چشم‌هایش  
 نفی تقویم سبز حیات است.  
 صورتش مثل یک تکه تعطیل عهد دبستان سپید است.

سال‌ها این سجود طراوت  
 مثل خوشبختی ثابت  
 روی زانوی آدینه‌ها می‌نشست.  
 صبح‌ها مادر من برای گل‌زرد  
 یک سبد آب می‌برد،  
 من برای دهان تماشا  
 میوه کال‌الهام می‌بردم.

این تن بی‌شب و روز  
 پشت باغ سراشیب ارقام  
 مثل اسطوره می‌خفت.  
 فکر من از شکاف تجرد به او دست می‌زد.  
 هوش من پشت چشمان او آب می‌شد.  
 روی پیشانی مطلق او  
 وقت از دست می‌رفت.  
 پشت شمشادها کاغذ جمعه‌ها را  
 انس اندازه‌ها پاره می‌کرد.  
 این حراج صداقت  
 مثل یک شاخه‌ی تهرندی  
 در میان من و تلخی‌های شبیه‌ها سایه می‌ریخت.  
 یا شبیه‌های هجومی لطیف  
 قلعه‌ی ترس‌های مرا می‌گرفت.  
 دست او مثل یک امتداد فراغت

در کنار " تکالیف " من محو می شد .

(واقعیت کجا تازه تر بود ؟

من که مجذوب یک حجم بی درد بودم

گاه در سینی فقرخانه

میوه‌های فروزان الهام را دیده بودم .

در نزول زبان خوشه‌های تکلم صدا دارتر بود

در فساد گل و گوشت

نبض احساس من تند می شد .

از پریشانی اطلسی ها

روی وجدان من جذبه می ریخت .

شب‌نم ابتکار حیات

روی خاشاک

برق می زد).

یک نفر باید از این حضور شکیبیا

با سفرهای تدریجی باغ چیزی بگوید .

یک نفر باید این حجم کم را بفهمد،

دست او را برای تپش های اطراف معنی کند،

قطره‌ای وقت

روی این صورت بی مخاطب بیاشد .

یک نفر باید این نقطه محض را

در مدار شعور عناصر بگرداند .

یک نفر باید از پشت درهای روشن بیاید .

گوش کن، یک نفر می دود روی پلک حوادث:

کودکی رو به این سمت می آید .

## سمت خیال دوست

برای ک. تینا

ماه

رنگ تفسیر مس بود.

مثل اندوه تفهیم بالا می آمد.

سرو

شیهه‌ی بارز خاک بود.

کاج نزدیک

مثل انبوه فهم

صفحه‌ی ساده فصل را سایه میزد.

کوفی خشک تیغال‌ها خوانده می شد.

از زمین‌های تاریک

بوی تشکیل ادراک می آمد.

دوست

توری هوش را روی اشیا

لمس می کرد.

جمله‌ی جاری جوی را می شنید،

با خود انگار می گفت:

هیچ حرفی به این روشنی نیست.

من کنار زهاب

فکر می کردم:

امشب

راه معراج اشیا چه صاف است!

## هم سطر، هم سپید

صبح است.  
 گنجشک محض  
 می خواند.  
 پاییز، روی وحدت دیوار  
 اوراق می شود.  
 رفتار آفتاب مفرح حجم فساد را  
 از خواب می پراند:  
 یک سیب  
 در فرصت مشبک زنبیل  
 می پیوسد.  
 حسی شبیه غربت اشیا  
 از روی پلک می گذرد.  
 بین درخت و ثانیه سبز  
 تکرار لاجورد  
 با حسرت کلام می آمیزد.

اما

ای حرمت سپیدی کاغذ!  
 نبض حروف ما  
 در غیبت مرکب مشاق می زند.  
 در ذهن حال، جاذبه شکل  
 از دست می رود.

باید کتاب را بست.  
 باید بلند شد  
 در امتداد وقت قدم زد،  
 گل را نگاه کرد، ابهام را شنید.  
 باید دویدن تا ته بودن.  
 باید به بوی خاک فنا رفت.  
 باید به ملتقای درخت و خدا رسید.  
 باید نشست

نزدیک انبساط  
جایی میان بیخودی و کشف

ساعت ۲ نصف شب دوازدهم ماه مای سال ۲۰۱۶ - تایپ شد.

پایان